

برادری یعنی این...
فرازهایی از کتاب «محمد؛ مسیح کردستان»

فهرست

مقدمه	۴
راهکار شهید بروجردی برای جذب مردم کردستان..	۷
مراکز فرهنگی شهر را هدف قرار داده بود.....	۱۴
انگار از سپاه دل خوشی نداشتند.....	۱۶
کوتاهی ما جوانان کرد را فدای نفاق کرد!	۱۹
عقب نشینی شما ضد انقلاب را مست کرده!	۲۰
قرار است کردستان به دست خودتان اداره شود..	۲۳
سفر به کام مرگ برای جذب دلها.....	۲۵
شهر را ترک نکنید و نگذارید اسلام تنها شود.....	۲۸
انگار روضه امام حسین(ع) شنیده	۲۹
امشب مرا از خودتان بدانید	۳۰
گفته بودم با مردم مذاکره کنید که نکردید!	۳۳
پاوه یک شهر مذهبی است، در قلب آنها جا باز کنید	۳۴
اعتماد یک ابزار نیست، یک باور است	۳۵
مواجهه بروجردی با نیروهای تندرو سپاه	۳۵
باید مردم در عمل امنیت را باور کنند	۳۹
مواظب باش دعوای شیعه و سنی پا نگیرد	۴۱

- ۴۳ بلایی که کومله بر سر مردم آورد
- ۴۴ یک مسیح در دل آن همه آتش
- ۵۱ چرا همه را با یک چوب نراند؟
- ۵۲ مرد کرد گفت: این بچه‌ام را مدیون شمایم
- ۵۵ محاکمه یک پاسدار جلوی کومله!
- ۵۹... اگر کنارشان باشیم، سمت ضدانقلاب نخواهند رفت
- ۶۰ کمک متوسلین به خانواده کومله
- ۶۱ کرد یعنی غیرت، یعنی ایستادگی
- ۶۵... از عضویت در کومله تا شهادت به دست کومله
- ۷۲..... ایجاد امنیت با سلاح فرهنگ
- ۷۴ خدمت با رأفت پیامبر(ص)
- ۷۷ یک شب تا صبح میان زندانی‌ها
- ۷۹..... دعای کمیل هم برای امنیت
- ۸۲..... تنها میان زندانیهای دموکرات و کومله
- ۸۷ شما در تصور ما جلادی بودی که...
- ۸۹..... مردم را دوست داشته باشی و با تفنگ...
- ۹۷..... در تشییع پیکرش کردها به سر و صورت...

مقدمه

دشمن از روز اوّل روی منطقه‌ی کردنشین تکیه کرد؛ به دو جهت: یکی به‌خاطر قومیت، یکی به‌خاطر مذهب؛ امیدوار بودند که بتوانند از این نقطه نفوذ کنند؛ در بلوچستان به یک نحو، در ترکمن صحرا به یک نحو، در کردستان به یک نحو. این اسناد و مدارک فراوان مربوط به منطقه‌ی کردستان که در نهان‌خانه‌های امنیتی رژیم طاغوت بود، همه افتاد دست ما؛ ما فهمیدیم سیاستهای اینها آنجا چه بوده است و چه کار میکردند. اینها از این سیاستها میخواستند بعد از پیروزی انقلاب استفاده کنند و منطقه‌ی کردستان را تبدیل کنند به یک نقطه‌ی آسیب‌پذیر و آسیب‌زن نسبت به انقلاب؛ هدف این بود. حالا شعارهای گوناگونی میدادند؛ بعضی‌شان شعار چپ میدادند، بعضی حتّی شعارهای اسلامی میدادند. در همین منطقه‌ی کردستان از ضدّ انقلاب معارض با نظام اسلامی، کسانی بودند که آیه‌ی قرآن میخواندند - که خب همه یادمان هست؛ کسانی که در

این قضیه بودند، یادشان هست - امّا در واقع داشتند برای ضدّ انقلاب، برای آمریکا، برای رژیم صهیونیستی کار میکردند، تلاش میکردند؛ و همه‌ی نیروی خودشان را هم مصرف کردند بلکه بتوانند آن منطقه را ناامن کنند؛ خب این منطقه ناامن نشد. خب بله، جوانهای ما از جاهای مختلف رفتند کردستان امّا اگر دل مردم گُرد با انقلاب نبود، باز هم اینها میتوانند کار بکنند؟ معلوم است که نه؛ اگر ده برابر آن مقداری که ما نیرو فرستادیم کردستان، میرفتند کردستان امّا دل مردم کرد با اینها نبود، نمیتوانستند کار بکنند؛ مردم گُرد و خیلی از علمای گُرد دلشان با اینها بود؛ بعضی از علمای کرد را ضدّ انقلاب شهید کرد، که آخرینش همین چند سال پیش مرحوم شیخ الاسلام بود؛ در سنج این مرد خالص و پاک را شهید کردند؛ بنابراین کاری که در آن منطقه انجام گرفت به همّت برادران بود.

(بیانات مقام معظم رهبری در دیدار اعضای ستاد کنگره‌ی گرامیداشت

شهدای پیشمرگان مسلمان کرد- ۱۳۹۴/۰۲/۱۴)

شهید محمد بروجردی از بنیانگذاران سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود که به دنبال تحرکات ضدانقلاب در کردستان در مهر ۱۳۵۸ عازم آن خطه شده و مسئولیت سپاه غرب کشور را با حکم شورای انقلاب بر عهده گرفت و با تشکیل «سازمان پیشمرگان مسلمان گُرد»

و راهبرد «حکومت بر قلبها» موفقیت‌های کم نظیری در این عرصه بدست آورد.

آنچه در ادامه می‌آید فرازهایی از کتاب «محمد؛ مسیح کردستان» زندگینامه داستانی شهید محمد بروجردی به قلم نصرت الله محمودزاده است، که به تعامل نیک و روابط حسنه این شهید بزرگوار با مردم اهل سنت در منطقه کردستان پرداخته است.

راهکار شهید بروجردی برای جذب مردم کردستان

هنوز زمان زیادی از پیروزی انقلاب اسلامی نگذشته بود که از گوشه و کنار ایران صدای اختلاف و ناامنی به گوش رسید. در غرب کشور، کومله و دموکرات امنیت شهرها را از بین برده و قصد جدایی این منطقه از ایران را داشتند. هیئتی به نمایندگی از دولت موقت برای بررسی و رفع مشکل غرب مأمور شد که در مذاکره با سران کومله و دموکرات برای حل مسئله به بن‌بست خورد. شهرهای سنندج، پاوه، جوانرود و... در کنترل ضدانقلاب بود. بروجردی که به واسطه فعالیت‌های انقلابی خود در مبارزات پیش از پیروزی انقلاب توانسته بود اعتماد افراد نزدیک به امام را جلب کند، چاره کار را جدا کردن صف مردم از ضدانقلاب می‌دانست و معتقد بود خود کردها می‌توانند امنیت را به منطقه بازگردانند، به شرطی که به آن‌ها اعتماد شود. او در ذهن خود طرحی را پرورانده بود که بتوان با جلب اعتماد آن‌ها و کمک خودشان کردستان را آزاد کرد. بروجردی این طرح را

به آیت‌الله موسوی اردبیلی ارائه کرد. ایشان به این جوان و ایده‌هایش اعتماد نکردند و او را به آیت‌الله بهشتی ارجاع دادند. بروجردی به همراه سه نفر از همکارانش برای ارائه طرح خود به آیت‌الله بهشتی به دیدار ایشان رفت:

صبح روز بعد بروجردی روبه‌روی ساختمان مجلس سنای شاه چشم انتظار بچه‌ها بود. وارد سالن اصلی مجلس که شدند، آیت‌الله بهشتی را دیدند که روی موکت نشسته و به یکی از ستون‌ها تکیه داده است. پس از استعفای مهندس بازرگان از نخست‌وزیری، اداره دولت موقت به دوش شورای انقلاب افتاده و فعالیت اعضای این شورا بیشتر شده بود. بهشتی به گرمی دست بروجردی را فشرد و گفت: «چه طوری میرزا؟» - قرار شد دیگر کسی میرزا صدایم نزنید حاج‌آقا. مبارزه محمد بروجردی بعد از انقلاب خیلی سخت‌تر از مبارزه میرزا با شاه است.

آقامیر، درویش و محمدی‌نیا از این حرف‌های بروجردی سر در نیاوردند. نگاهی به هم انداختند و همچنان سکوت کردند. بروجردی گفت: «وقتی در حکومت باشی ملاحظات است که هنگام بر حکومت بودن نیازی نیست. این احزاب کردستان از همین شیوه وارد شده‌اند. آن‌ها نیاز دیرینه مردم کرد را به شعاری تبدیل

کرده‌اند که به راحتی نمی‌توان از آن‌ها گرفت. ما خیلی دیر وارد معرکه شدیم و وقتی هم وارد شدیم به غلط و شاید ساده‌لوحانه.»

بهشتی نگاه کنجکاو خود را جمع کرد و اندیشمندانه گفت: «موسوی اردبیلی حرف‌هایی زد که خیلی برایم تعجب‌برانگیز نبود. او شما را خوب نمی‌شناسد؛ ولی من چرا. چند حزب سرکش که گمانم حمایت خارجی پشت آن‌ها باشد، رودرروی ماست. ما فرصت چندانی نداریم پس خیلی شفاف برنامه‌تان را اعلام کنید.»

حالا بروجردی بهتر می‌توانست افکار بلند خود را که مدتی است بر کردستان سایه افکنده پرواز دهد.

- درست است که رؤیای کردستان بزرگ از دل جنگ ایران و عثمانی شکل گرفت؛ اما همیشه این حرکت ناسیونالیسم برای مردم کرد به صورت یک آرزو تعریف شد و برای سران کشور مداخله و شورش. قاضی محمد بعد از جنگ دوم جهانی یک سال پرچم جمهوری خودمختار کردستان را در مهاباد بالا برد؛ اما همین که روس‌ها شانه خالی کردند، حکومت مرکزی ایران این تشکیلات را همانند جمهوری خودمختار پیشه‌وری آذربایجان درهم کوبید. عمده رهبری این حرکت‌ها به عهده حزب دموکرات بود که از سال ۱۳۲۱ به نام «جمعیت رستاخیز کردستان» فعال شدند. آن‌ها در

سال ۱۳۶۵ عملیات نظامی خود را گسترش دادند؛ اما با سرکوب ارتش ایران متوقف شدند. پس از یک رکود چند ساله کنگره سوم حزب، به رهبری قاسملو تشکیل شد و ارتباط حزب با دولت عراق بهتر شد؛ اما اثری از فعالیت آن‌ها در ایران نبود.

نفس گرفت تا با این مقدمه به اصل موضوع بپردازد. وقتی فعال شدن حزب دموکرات را پس از پیروز انقلاب توضیح می‌داد از زخمی که دوباره سر باز کرده صحبت کرد. یکه‌تازی دموکرات در کردستان و حمله به پادگان‌ها و تصرف مناطق حساس در حالی گسترش یافته بود که از سوی حکومت مرکزی با عکس‌العمل‌های ضعیفی روبه‌رو می‌شدند. وقتی ارتباط خوب قاسملو با حزب بعث را توضیح می‌داد بهشتی بیشتر حساس شد. گاه چهارچشمی به او خیره می‌شد. داشت از عمق فاجعه کردستان سر در می‌آورد. بروجردی با آگاهی از حساسیت او خیلی آرام اما نگران کننده ادامه داد.

- حزب دموکرات و کومله با شعار دمکراسی برای کردستان وارد معرکه شدند. درست است که تشکیلات کومله از سال ۱۳۴۸ در محافل دانشجویی شکل گرفت و سراغ روشنفکران جوان رفتند اما اعتقادهای مارکسیستی آنها خیلی دیر آشکار شد و به همین دلیل

شیخ عزالدین حسینی هم به دام این حزب افتاد. با این که سران حزب دموکرات سوسیالیست هستند؛ اما بسیاری از طرفدارانش مسلمان هستند و اعتقاداتشان به اسلام قرص و محکم. این اوضاع نشان می دهد نباید با نگاه حکومت مرکزی دوره رضاشاه و محمدرضا شاه وارد کردستان شویم.

نگاه سؤال برانگیز بهشتی توجه او را به خود جلب کرد. ترجیح داد بیش از این مقدمه چینی نکند.

- هم حکومت مرکزی ایران، هم سران احزاب همیشه مردم کرد را به عنوان یک ابزار نگاه می کردند و این کلید طرح ماست. فکر می کنم مردم دلشان با انقلاب است. حسی که از امام دارند حس خوبی است اما نه مثل مردم تهران و دیگر شهرهای ایران. اگر بخواهیم از همین راه وارد کردستان شویم عملیات نظامی اولویت چندم خواهد بود. درست است که درصدی از مردم جذب این احزاب شدند اما با شرایطی که در این حادثه ها بر آنها گذشت خیلی هم مقصر نیستند. این ما هستیم که باید در عمل نگاهشان را به حکومت مرکزی عوض کنیم. این نگاه یک شعار نیست، یک سرکوب هم نیست. استقرار امنیتی است که خودشان سهیم باشند. اگراد به سختی زندگی می کنند پس بی علت نیست که این ولخرجی حزب دموکرات به

پشتوانه دولت های خارجی کارساز شد. جنگ و گریزهای چند ماه گذشته کسب و کار مردم را فلج کرده است. باید سایه رحمت را بر فضای آلوده کردستان بگسترانیم و آنقدر ادامه دهیم تا باورشان شود.

نگاهی به چهره آشفته درویشی، آقامیر و محمدی نیا انداخت و سپس با آرامش ادامه داد: «این حداقل کاری است که در مرحله اول طرح باید اجرا شود تا در مرحله دوم فاصله بین مردم با این احزاب را بیشتر کنیم. باید به آنها بفهمانیم این احزاب برای دموکراسی نیامده اند. کاری است بسیار سخت و دشوار که نیازمند ماه ها تلاش بچه های پاک و صادقی است که قرار است با من همراه شوند.»

نگاه او و بهشتی به آن سه نفر متمرکز شد که تازه داشتند از طرح بروجردی سر در می آوردند. حالا بروجردی با اعتماد به نفس بیشتری طرح خود را توضیح می داد و می گفت چرا جدا کردن صف مردم از ضدانقلاب اولویت دارد.

- باید به مرحله ای برسیم که به صورت علنی از مردم بخواهیم برای سرکوب سران احزاب به ما بپیوندند. باید مردم را مسلح کنیم تا با آن تفنگی که از حکومت مرکزی می گیرند باورشان شود مورد اعتماد ما هستند.

اگر قرار باشد با تمام وجود به آنها اعتماد نکنیم چه طور آنها به ما اعتماد کنند؟

سکوت کرد تا فرصتی به بهشتی داده باشد که این سؤال اساسی را با خودش به شورای انقلاب ببرد. لحظه‌ای بعد کمی صدا بلند کرد و ادامه داد. «بعد از مدتی با اعلام عفو عمومی مردم را دعوت به صلح خواهیم کرد. باید به همه افرادی که به هر دلیل با سران ضدانقلاب همکاری می‌کردند فرصت بازگشت بدهیم. در این مرحله یک پاکسازی آگاهانه و واقعی انجام خواهد شد نه آزادی با سرنیزه.» بروجردی به سختی ادامه داد: «و با افرادی که در صف ضدانقلاب ماندند به شدت خواهیم جنگید. عملیات نظامی ما از این پس آغاز خواهد شد. در مرحله اول امنیت را به شهرها برخواهیم گرداند و در مرحله دوم به جاده‌ها. بعد از آن ضدانقلاب را تا مرز عقب می‌رانیم. وقتی امنیت به کردستان برمی‌گردد که عقبه آنها را به عراق قطع کنیم.» بروجردی انگار حرف‌هایش به آخر رسیده باشد سکوت کرد. بهشتی هنوز مشتاق بود باز هم بشنود. انگار خودش هم احساس امنیت می‌کرد. بروجردی سر بلند کرد: «در این صورت است که می‌توانیم ادعا کنیم کردستان از آن جمهوری اسلامی است. ما با برنامه می‌رویم و با امنیت باز خواهیم

گشت.» بهشتی با لبخند گفت: «من این مسائل را در شورای انقلاب و حتی با امام در میان خواهم گذاشت. بودجه‌ای برایتان فراهم خواهم آورد که دست پر به جنگ با فقر کردستان بروید. ما خیلی غفلت کردیم. بروید و خودتان را مهیا کنید.»

- لازم نیست در مرحله اول مستقیم در کردستان مستقر شویم که دستخوش حوادث غیر قابل پیش بینی شویم. باختراں حاشیه امنی است که ما را وارد متن کردستان خواهد کرد.

بهشتی دست به زانو از جا بلند شد و دست بروجردی را محکم فشرد. به سرعت سمت تالاری رفت که سایر اعضای شورای انقلاب چشم انتظارش بودند. می‌رفت که در برابر بن‌بست هیأت حسن نیت چاره‌ای کند؛ چاره‌ای که به کردستان نفس دهد؛ نفسی که با مذاکرات بی نتیجه نماینده‌های هیأت دولت با سران احزاب متفاوت باشد. نگاه بروجردی سمت درویشی چرخید و گفت: «بچه‌هایی را انتخاب کن که با تدبیر وارد کردستان شوند.»

(ص ۲۰۷)

مراکز فرهنگی شهر را هدف قرار داده بود

با حمایت آیت‌الله بهشتی طرح اعتماد به مردم کردستان در شورای انقلاب پذیرفته شد. زمانی که

بروجردی با حکم فرمانده سپاه غرب کشور با همکارانش برای ورود به منطقه کردستان وارد باختران شدند، مردم و حتی بچه‌های سپاه باختران هم به آن‌ها اعتماد نداشتند. بروجردی سعی کرد در بدو ورود، ارتباط بیشتری با مردم بگیرد و اطلاعات بیشتری از منطقه کسب کند. با افراد مختلفی صحبت کرد. صحبت با استاندار و رئیس دانشگاه نمونه‌ای از این تلاش‌ها بود:

بروجردی در جلسه‌های گذشته استاندار را قانع کرده بود ارتباط بیشتری بین فرمانداری و سپاه شهرها برقرار شود. او در پی تقویت راه‌های ارتباط با مردم بود. استاندار با گشاده‌رویی با او وارد صحبت شد. او به حدی راه را برای فعالیت بروجردی باز کرده بود که باورش نمی‌شد.

پس از ترک استاندار رفتند سراغ رئیس دانشگاه. بروجردی مراکز فرهنگی و سیاسی شهر را هدف قرار داده بود؛ از جمله ورود دانشجویها به فعالیت‌های فرهنگی در شهرها و روستاها. دکتر سلیمی، رئیس دانشگاه، فردی را در برابر خود می‌دید که فکر می‌کرد از روشنفکران کارکرده دانشگاه است. وقتی لیست جمعی از استاد‌های مشتاق به خدمت را تحویل او می‌داد از او به عنوان استاد نام برد. ظریفیان با

عکس‌العمل بروجردی به او فهماند که او تا کجای تحصیلات جلو رفته است. زمانی دکتر متوجه این موضوع شد که شیفته بروجردی شده بود.
(ص ۲۱۷)

انگار از سپاه دل خوشی نداشتند

جوانرود از اولین مناطقی بود که باید در آن با ضدانقلاب مبارزه می‌شد. این شهر ناامن بود و ضدانقلاب به راحتی در آن رفت و آمد می‌کردند. هیچ کس جرأت نداشت در این شهر مسئولیتی قبول کند. اوضاع شهر در پی کشته شدن کودکی در درگیری‌ها نابسامان بود. بروجردی یکی از همکاران خود را به نام محمدی‌نیا مأمور کرد که به جوانرود برود و مسئولیت بخشداری را در آنجا قبول کند. محمدی‌نیا به جوانرود رفت و بروجردی چند روز بعد برای سرکشی از مردم سرزده وارد بخشداری شد:

[محمدی‌نیا] دوباره برگشت بخشداری. روی یک صندلی چوبی نشست و حواله قند و شکر صادر می‌کرد. نزدیک ظهر با قامت بلند و استوار بروجردی در قاب در روبه‌رو شد. بروجردی صندلی جلو کشید و گفت: «تو باید به این مردم روحیه بدهی، پس لبخندت کجاست؟ بخشدار که نباید این همه عبوس باشد. با مردم گرم بگیر.»

- با دست خالی که نمی‌توانم مردم را امیدوار کنم. من هستم و آن دو کارمند بومی. اشاره کرد به مرد پنجاه ساله‌ای که اسمش کاکابرا حسینی بود.

- این کاکابرا با چه عشقی کار می‌کند.

- امروز چند نفر از بزرگترهای شهر می‌آیند برای خیر مقدم.

چند نفر که سن و سالی ازشان گذشته بود با لباس کردی وارد شدند. محمدی‌نیا بی اختیار گفت: «ایشان فرماندهٔ سپاه غرب هستند، آقای بروجردی.»

نگاه مشکوک کردها به قد و قواره او قفل شد. انگار از سپاه دل‌خوشی نداشتند. بروجردی جلو رفت و یکی از آنها را در آغوش گرفت. «ظلمی که به شما می‌شود همه را شرمنده می‌کند. آمده‌ایم بلکه کاری کنیم.»

چهره عبوس‌شان رنگ عوض کرد. بروجردی حرف‌هایی می‌زد که برای آنها تازگی داشت. یکی از آنها لیستی داد. بروجردی لیست را گرفت و گفت: «درخواست این بزرگواران را خودم فراهم خواهم کرد. به این افراد اعتماد کنید. معتمدین شهر بهترین مشاوران شما خواهند بود.»

محمدی‌نیا شروع کرد به نوشتن لیست کالاهایی که در اغلب شهرهای کشور به وفور در دسترس مردم قرار می‌گرفت. یکی از آن افراد در اتاق را بست. نگاهی به

چاپ و راست انداخت و آرام به بروجردی گفت: «مردم امام را دوست دارند. این عکس‌های امام که به در و دیوار چسبیده کار جوان‌های کرد است. آن‌هایی هم که شبانه این عکس‌ها را پاره می‌کنند جرأت ندارند علنی این کار را انجام دهند. ما پشتوانه نداریم که جلوی ضدانقلاب بایستیم. بین زمین و آسمان زندگی می‌کنیم. هر کسی ساز خودش را می‌زند. ما سران این گروه‌ها را بهتر از هرکس می‌شناسیم. چند ماهی است که دُم در آورده و قد علم کرده‌اند. جلوی خودشان مردی ندیدند که شلوارشان را خیس کنند. شما محکم باشید و جا خالی نکنید آن وقت خواهید دید کُرد جماعت مرد است.»

بروجردی لیست درخواست شهر را از محمدی‌نیا گرفت و گفت: «این اقلام را به هر قیمتی فراهم خواهیم کرد.» - کاش شما به جای پاسدار، نماینده دولت بودی. اگر نماینده دولت از این راه وارد می‌شد اکنون جوانرود در چنین وضعیت اسفباری گرفتار نمی‌شد.

- ضد انقلاب چهره پاسدار را خدشه‌دار کرده که پای سپاه را از منطقه قطع کند.

- نگاه معتمدین شهر به آرم سپاه بر سینه بروجردی متمرکز شد. او خیلی آرام دست به سینه خود کشید و گفت: «ما از امام دستور می‌گیریم. اگر هم

کوتاهی کردیم به بزرگواری تان ببخشید. ما را هم در غم آن بچه‌ای که کشته شد شریک بدانید. همه ما قربانی یک نفاق هستیم.»

سپس آهی کشید؛ آهی که انگار تا عمق وجود آن کردها رخنه کرده بود؛ چون این بار آن‌ها بودند که او را در آغوش می‌گرفتند و محکم در سینه می‌فشرדند.
(ص ۲۲۰)

کوتاهی ما جوانان کرد را فدای نفاق کرد!

بروجردی جلسه‌ای با چند نفر از همکاران و بومی‌های منطقه کردستان در کرمانشاه داشت. در این جلسه سعی کرد باز هم هر چه بیشتر از جوان‌های بومی منطقه اطلاعاتی درباره بافت اجتماعی کردستان بگیرد. فرمانده سپاه جوانرود که از دوستان بروجردی بود در این جلسه اعلامیه‌ای از دموکرات‌ها به دست بروجردی داد:

سعید سر و وضع آشفته‌ای داشت و تن و روحی خسته. تازه از جوانرود برگشته بود و در مدت کوتاهی که فرمانده سپاه جوانرود شده بود، بومی‌ها به او اعتماد کرده بودند. اعلامیه‌ای سمت بروجردی دراز کرد و گفت: «این هم سهمیه دیگری از حزب دموکرات.»

بروجردی به آن اعلامیه که عکس جوانی سمت چپ آن به چشم می‌خورد خیره شد. شعاری به کردی نوشته

بودند که معنی آن این بود: «پاسدارها قاتلان پیشمرگان هیز. شهید قلب تاریخ است. خون شهید محمدامین آزادی کردستان عزیز را آبیاری کرد و به جمع سایر شهیدان گُرد پیوست. این شهید در خانواده‌ای زحمت‌کش و کشاورز چشم به جهان گشود و تنها آرزوی او رستگاری کردستان از یوغ استعمار بود.»

بروجردی رسید به انتهای اعلامیه که نوشته بود: «گروهی از هواداران حزب دموکرات کردستان ایران - شاخه جوانرود ۵۸/۹/۲۲»

- ما مقصریم. ما کوتاهی کردیم که محمدامین، این بچه کشاورز تصور می‌کند در قلب تاریخ کردستان قرار گرفته است. محمد امین‌ها فدای نفاق‌ی شده‌اند که اکنون شما را مجبور به مهاجرت کرده است. در انتظار روزی باشیم که محمد امین‌های این سرزمین واقعا شهید شوند.

(ص ۲۲۷)

عقب نشینی شما ضد انقلاب را مست کرده!

بروجردی در اندیشه سازمانی جدای از سپاه برای گُردها بود که کردها خودشان برای آزادی کردستان مبارزه کنند و این اندیشه را چون جوانه‌ای در دل می‌پروراند. از دیگر سو، هیئتی به نام «حسن نیت» از سمت دولت موقت به ریاست داریوش فروهر

مأمور بود تا با کومله و دموکرات مذاکره کند و مشکل کردستان را حل کند. نتیجه مذاکرات این هیئت فقط قدرت گرفتن بیشتر گروهک‌ها و افزایش بیشتر مشکلات مردم بود. یکی از کردها به نام مام‌رحیم از عملکرد دولت پیش بروجردی انتقاد و گله کرد و سپس بروجردی پاسخ داد:

مام‌رحیم سر پایین انداخت و ادامه نداد. همه سکوت کرده بودند. انگار کسی حرفی برای گفتن نداشت. بروجردی خود را کنج رینگ تصور می‌کرد. کم‌کم آن جوانه را ته ذهن بایگانی کرد؛ جوانه‌ای که تصور می‌کرد می‌تواند در این جلسه محل کاشت آن را تعیین کند. دوست نداشت دست خالی از جلسه خارج شود. رو به مام‌رحیم کرد و گفت: «ما می‌خواهیم کمک‌تان کنیم. فعلاً کمک ما در این حد است که سه مسافرخانه را برای اسکان شما فراهم کردیم. این که نشد زندگی. شما باید از خودتان دفاع کنید. عقب‌نشینی شما ضدانقلاب را مست کرده. باید جور دیگری جنگید. اگر مسلح شوید، اگر از خودتان دفاع کنید، اگر...»

احساس کرد تحت تأثیر سخنان مام‌رحیم این حرف‌ها را می‌زند. باز رفت سراغ جوانه که می‌دانست بایستی با چه لطافتی از آن مراقبت کند. «اگر این جماعت خودشان پیش قدم شوند، می‌توانم از تهران شروع کنم

تا گرفتار خم و چم تنگ‌نظری‌های منطقه و سیاست هیأت حسن نیت نشوم. چرا آنها خودشان از دولت اسلحه نخواهند؟ چرا در این طرحی که مدتی است در ذهن می‌پرورانم خودشان پیشقدم نشوند. چرا این جوانه را به آن‌ها نسپارم؟ این مهاجران نیازمند انصاری هستند که از جنس حسن نیت نباشند. من آن‌ها را نزد امام خواهم برد که حرف‌شان را بزنند. بیشترین اطلاعات و تحلیل‌هایی که از سوی هیأت حسن نیت به گوش امام می‌رسد، اظهارات سران ضدانقلاب است.»

سربلند کرد و گفت: «چرا شما به تهران نمی‌روید و حرفتان را به مسئولان نمی‌زنید؟ این بار شما پیشنهاد بدهید و آن‌ها تصمیم بگیرند. بگذارید هیأتی از کردستان به تهران برود که متفاوت با سایر مذاکرات باشد.»

به یک باره همه آرام گرفتند. نگاه شان به او قفل شد. حس می‌کردند چیزی مثل عاطفه، عشق، اعتماد، آرامش، چیزی که نمی‌دانستند چیست به درونشان رخنه کرده و در قلب‌شان خانه کرده. انگار برگ سبز و نازک آن جوانه جان گرفته بود. بروجردی لب به ستایش گشود و به عظمت خدا شکر کرد که همیشه در تنگنا تنهایش نمی‌گذاشت و کج نمی‌رفت. به انور خالصی، حاج مسعود، مام رحیم، چاپاری و دیگر کردهایی

می‌نگریست که می‌دانست در آینده با او همراه خواهند شد.

(ص ۲۲۸)

قرار است کردستان به دست خودتان اداره شود

با تلاش بروجردی عده‌ای از کردها به تهران رفتند و در دیدار با بزرگان انقلاب، موافقت تشکیل سازمانی را که به دست خود کردها علیه دموکرات و کومله وارد عمل شود. بروجردی برای کاشتن جوانه سازمان پیشمرگان کرد در خاک کردستان، تصمیم گرفت با سران عشایر جوانرود ملاقات کند. امنیت در جوانرود با تلاش محمدی‌نیا که مسئولیت بخش‌داری آن‌جا را به عهده گرفته بود، بیشتر شده بود، اما باز بچه‌های سپاه با این پیشنهاد بروجردی مخالفت کردند و معتقد بودند که هنوز نباید به کردها اعتماد کرد و به میان‌شان رفت. بروجردی اصرار کرد حساب پالیزبان و سالارجاف و ساواکی‌ها را از صف سران عشایر جدا کنند و از سران عشایر دعوت کرد:

ظهر روز بعد ساختمان سپاه شلوغ و شلوغ‌تر شد. بروجردی در مدخل ورودی اتاق بزرگی نشسته بود و با رویی گشاده از مهمان‌ها استقبال می‌کرد. هر کردی که وارد می‌شد، برمی‌خاست و ریش‌سفیدها هم مجبور

می‌شدند برخیزند. بین عشایر چنین رسمی نبود که سران قبایل برای مردم عادی از جا بلند شوند. بروجردی قرآن جیبی بیرون آورد و چند آیه را خواند؛ آیه‌هایی که از پیش برای این جلسه مشخص کرده بود. لبخندی زد و گفت: «امام فرمودند سلام ما را به عشایر برسانید و بگویید قرار است کردستان به دست خودتان اداره شود. حساب شما از سران دموکرات و کومله جداست. چرا تا چند ماه پیش از پیروزی انقلاب رهبران این احزاب خارج از کشور فعالیت می‌کردند؟ چرا این‌ها با شاه کنار آمده بودند و شما را در فقر نگه داشتند؟ برای عبور از سالارچاق و پالیزبان‌ها باید خودتان را باور کنید. ما می‌خواهیم امنیت منطقه را به عهده خودتان بگذاریم. برای کردهایی هم که به هر دلیل در صف ضد انقلاب جنگیدند امان‌نامه صادر می‌کنیم تا در امنیت کامل برگردند به خانه و زندگی خودشان. زمانی با ضدانقلاب خواهیم جنگید که شما در کنار ما باشید.» بروجردی اعتراض جوان‌های کردی را که به سپاه پیوسته بودند در ذهن مرور می‌کرد. راه‌های جداکردن صف مردم از ضدانقلاب را سبک سنگین می‌کرد و دنبال فرمول ورود به باور درونی آن‌ها به روش امام می‌گشت.

(ص ۲۳۶)

سفر به کام مرگ برای جذب دلها

بروجردی باور داشت که برای بازگردان امنیت به منطقه کردستان باید به مردم اعتماد کرد و سعی می‌کرد این باور را به اطرافیان هم منتقل کند. این ماجرا نمونه‌ای از این باور و این اعتماد است:

جوان قدبلندی شتابان وارد دفتر فرماندهی سپاه شد. کاک‌برا پیش از ورود به سپاه جوانرود وارد مبارزه با ضدانقلاب شده بود. این دو سه روزی که بروجردی در جوانرود مستقر شده بود به هر بهانه‌ای به او نزدیک می‌شد. پس از جلسه با سران عشایر حس می‌کرد بروجردی به امثال او هویت دیگری داده است و باورش شده بود بدون خوانین هم می‌توان زندگی کرد. کاک‌برا احمدی نفس تازه کرد و گفت: «عده‌ای از عشایر مسلح منطقه قلقله می‌خواهند با یک پاسدار مذاکره کنند.»

- خب چرا این کار را انجام نمی‌دهید؟

- قلقله منطقه امنی نیست.

بروجردی از جا برخاست و خیلی مصمم گفت: «خودم می‌روم.»

کاک‌برا جا خورد. تصور می‌کرد بروجردی متوجه وضعیت این منطقه نشده است که داوطلب این کار شد.

- ما حتی کردهای بومی را هم به این منطقه اعزام نمی‌کنیم. این جا رفتن یعنی اسیر دموکرات شدن.
- مگر خودشان پیغام ندادند؟ پس باید به آنها اعتماد کرد.

و بعد از اتاق بیرون رفت. سوار آهوی استیشنی شد که در محوطه پارک بود. استارت که زد به کاک‌برا گفت: «نمی‌خواهی راه را نشانم بدهی؟»

یک نیروی نامرئی کاک‌برا را هل داد و سوار شد؛ با اینکه می‌دانست خودش و بروجردی را به کام مرگ می‌کشاند. هنوز افروز به خود نیامده بود که بروجردی به سرعت شهر را ترک کرد. کاک‌برا تپه‌های دو سوی جاده را می‌پایید. هر لحظه منتظر بود چند کرد مسلح روبه‌روی آنها سبز شوند. حواسش به رفتار هوشمندانه بروجردی متمرکز شده که کلت به دست به سرعت می‌راند. کاک‌برا از سرعت بیش از حد اتومبیل بیشتر می‌ترسید تا کمینی که هر لحظه باید اتفاق می‌افتاد. رسیدند به یک سه‌راهی و بروجردی خیلی آرام پرسید: «از کدام سمت؟»

کاک‌برا با ترس و لرز سمت چپ جاده را نشان داد. رسیدند به دشتی که در دل کوه‌ها خودنمایی می‌کرد. به اولین روستا که رسیدند مردم با اسلحه از خانه بیرون ریختند. کاک‌برا حین معرفی بروجردی احساس می‌کرد

فرمانده سپاه غرب را به کام مرگ می‌برد. بروجردی خیلی آرام شروع کرد به سخنرانی. به آن‌ها اطمینان داد به سپاه اعتماد کنند. بیش از صد مسلح که اسلحه‌های خود را از بعثی‌های عراق تأمین کرده بودند، غرق صحبت‌های او شده بودند. «ما به شما امان‌نامه می‌دهیم. «اسلحه‌های خود را تحویل سپاه بدهید تا شما را با حساب و کتاب مسلح کنیم. تأمین قلقله را هم به خودتان می‌سپریم.»

فردی که ریش سفیدتر از بقیه بود قدم جلو گذاشت. کاک‌برا به بروجردی گفت: «این منطقه در اختیار آقای محمدی است. نفوذ او بیش از دموکرات است.» بروجردی سمت او دست دراز کرد. محمدی با تردید دستش را فشرد. بروجردی کمی صبر کرد و گفت: «فردا در جوانرود منتظر شما خواهیم بود.»

این بار محمدی با اعتماد به نفس دستش را فشرد. چند مسلح سوار بر سیمرغ جلو کشیدند تا بروجردی را با اسکورت همراهی کنند. کاک‌برا تا جوانرود سکوت کرده بود و داشت به رفتار بروجردی فکر می‌کرد. فردای آن روز که مردم قلقله با وانت و تراکتور وارد جوانرود شدند، حال و هوای شهر عوض شد...

(ص ۲۳۶)

شهر را ترک نکنید و نگذارید اسلام تنها شود...

سنندج در کنترل کومله و ضدانقلاب بود. بروجردی با همکاری گروهی اندک از جوانان سنندجی «سازمان پدافند شهری» را به صورت مخفیانه شکل داده بودند. او با لباس ساده و در یک سحرگاه وارد سنندج شده و جلسه‌ای با این جوانان در زیر زمین مدرسه‌ای گرفت:

بروجردی برای یافتن این افراد از هر دری وارد می‌شد. با اطلاعاتی که هدایت در منطقه به دست می‌آورد خیلی زود توانسته بود با هسته‌های موثر سنندج ارتباط یابد. هسته اطلاعاتی هدایت در خیلی از مناطق تحرکات سران احزاب را کنترل می‌کرد.

سه برادر دیگر در سه‌کنج اتاق چشم به بروجردی دوخته بودند. برادرهای نمکی به حدی در شهر فعال شده بودند که تعقیب و گریز نیروهای حزب کومله تمام فعالیت این خانواده را زیر نظر داشت. بروجردی غمی در چهره این گروه اندک کرد می‌دید و ناخودآگاه قطره اشکی روی گونه‌اش سر خورد.

- اسلام در سنندج خیلی غریب است. چراغ مسجدها خاموش است و خیابان‌ها دل‌مرده. شهر را ترک نکنید و نگذارید اسلام تنها شود. محله به محله هسته مقاومت تشکیل دهید تا فریادتان از

بلندای گلدسته شهر جاری شود. خیلی مایلیم در کنار شما بنمانم.

کم‌کم تن صدایش پایین آمد. کسی مایل به شکستن این سکوت نبود. او در این لحظه‌ها می‌توانست ارتباط قلبی خود را با مردم کردستان از مسیری پاک عبور دهد؛ یک همراهی ناشناخته که مردم کردستان دنبال آن بودند. گرچه در آن مدرسه کوچک داشت تعهدی به جوان‌های سنندج می‌داد که مسئولیتش را سنگین‌تر می‌کرد.
(ص ۲۴۱)

انگار روضه امام حسین(ع) شنیده

جلسه مخفی با جوانان سنندجی تمام شده است

و بروجردی باید سنندج را ترک کند:

برخاست تا آنجا را ترک کند. توفیقی یک نفر را فرستاد سر خیابان که حواسش به خبرچین‌های کومله و دموکرات باشد. بروجردی گفت: «از آن خیاط پیر چه خبر؟ وسایلی که فرستاده بودم به او رساندی؟»
- هنوز منتظرند شما را زیارت کنند.

بروجردی رفت توی کوچه‌ای که فقر از در و دیوار آن می‌بارید. از دری که باز بود وارد شد و پله‌های باریک را گرفت تا رسید به اتاق کوچکی که پیرمرد و پیرزنی کنج آن دراز کشیده بودند. تا چشم پیرمرد به او افتاد در

بهت و حیرت زبانش بند آمد. بروجردی دست به سرش کشید و بعد، بی‌پروا اشکش جاری شد و های‌های گریست. پیرمرد گفت: یک ماه است در گرسنگی و تنهایی داریم هلاک می‌شویم.»

صدای گریه بروجردی بلند و بلندتر شد. انگار روضه امام حسین(ع) را شنیده باشد. دست کرد تو جیب و دسته‌ای اسکناس جلوی پیرمرد گذاشت. درحالی که احساس حقارت می‌کرد اتاق را ترک کرد. وقتی در محله شریف‌آباد سندانج قدم می‌زد حس می‌کرد خانه‌ها پر است از فلاکتی که آن پیرمرد می‌گفت.

(ص ۲۴۲)

امشب مرا از خودتان بدانید

بروجردی تصمیم گرفته بود با زندانیان صحبت کند تا بیشتر از افکار آن‌ها مطلع شود. در عین حال همیشه در گفت‌وگو با زندانی‌ها تمام تلاش خود را می‌کرد که آن‌ها را از منجلا بگروهک‌ها نجات دهد و آن‌ها را به فکر وادارد. با دو همکار خود هدایت و محمدی‌نیا وارد زندان شدند و به سلولی رفتند که چهار نفر زندانی در آن بودند:

بروجردی نشست کف زمین موکت شده و گفت: «من بازجو نیستم. شاید در مواردی مخالف شما هم نباشم؛ البته اگر شما بخواهید. اگر تعصب را کنار بگذارید زندان

فرصت خوبی است برای فکر کردن. به اندیشه‌های ناب خود میدان دهید. امشب مرا از خودتان بدانید تا راحت حرف بزنیم. باید بفهمیم چرا افتادیم به جان هم. چه کسی از این دعوا سود خواهد برد؟ مردم یا دشمن مشترک ما؟»

یکی از زندانی‌هایی که صورتش سرخ شده بود پرید جلو و گفت: «ما هیچ وجه اشتراکی باهم نداریم. شما هیچ وقت خلق را درک نکردید که بخواهید امنیت‌شان را فراهم کنید.»

بروجردی سه سال به عقب برگشت؛ جایی که سازمان رزم خود را برای مبارزه با شاه شکل می‌داد. شاید لزومی نداشت موفقیت گذشته خود را برای چنین فرد احساساتی هزینه کند. به لبخندی برگشت به فضای سلول و گفت: «شما یک دعوای یک طرفه راه انداختید. اگر عقبه شما قطع شود، وارد گردابی خواهید شد که حالتان از اعتقاداتتان به هم خواهد خورد.»

- عقبه ما مردم هستند. خلق کردی که با زحمت روی پای خود مبارزه می‌کنند.

- ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم. اولین کارمان خلع سلاح شماست.

- ما هرچه اسلحه لازم داشته باشیم می‌توانیم تهیه کنیم.

- منظورم اسلحه نیست. همان جوان‌هایی هستند که جذب رؤیاهای شما شدند.

- شما کی هستی که این طور حرف می‌زنی؟ جز خشونت و عملیات وحشیانه چیزی از حکومت خمینی ندیدیم.

بروجردی همچنان خونسرد پاسخش را می‌داد. به صورت کامل خودش را معرفی کرد، به گونه‌ای که آن فرد باورش نمی‌شد. بروجردی گفت: «امام به همین شیوه حکومت شاه را سرنگون کرد. با این تفاوت که شما خلق را ابزار رسیدن به اهداف خود قرار دادید و هنوز به عظمت و قدرت مردم پی نبردید. از این مسیر غلط برگردید.»

- و اگر برنگردیم؟

- تا مرز دنبالتان خواهیم کرد و شما را به دام حزب بعث عراق خواهیم انداخت. شما مجبور خواهید شد پناهنده کشورهای بیگانه شوید.

- این غیرممکن است. شما مزخرف می‌بافی.

- باز هم تکرار می‌کنم زندان محل خوبی است برای فکر کردن. من باز هم خواهم آمد.

بلافاصله سلول را ترک کرد تا آن چهار زندانی را در شوک نگه دارد.

(ص ۲۴۵)

گفته بودم با مردم مذاکره کنید که نکردید!

اولین عملیات پیشمرگان کرد، آزادسازی کامیاران بود و موفق شدند خودشان کامیاران را آزاد کنند. توافق هیئت حسن نیت با ضدانقلاب این بود که سپاه نباید با آنها مبارزه مسلحانه داشته باشد. بعد از آزادسازی کامیاران، ضدانقلاب عصبانی، به ورود سپاه اعتراض کردند. گروهی از طرف دولت موقت به کامیاران رفت و با بررسی عملیات پرس و جو از کردها گزارشی از عملیات تهیه کرد. جمع بندی آنها این بود که فرماندهی عملیات را بروجردی برعهده داشته است:

گزارش به شورای انقلاب رسید. آیت الله بهشتی و آیت الله خامنه‌ای سکوت کردند چون قرارشان با بروجردی همین بود. گزارش را بردند پیش امام. بروجردی چند نفر را فرستاده بود که ماجرای کامیاران را به زبان دیگری نزد امام گزارش کنند. امام گزارش را خواند امام درد دل افرادی را هم که از کردستان آمده بودند شنید. در صحبت‌های امام با هیئت حسن نیت آثاری از توپ و تشر هم دیده می‌شد که گفته بود: «به شما گفته بودم با مردم مذاکره کنید که نکردید. مردم در مضیقه قرار دارند. از این به بعد، دولت کار خودش را انجام دهد و سپاه هم کار خودش را.»

(ص ۲۶۰)

پاوه یک شهر مذهبی است، در قلب آنها جا باز کنید

گرچه فرمانده سپاه غرب بود و مجبور بود با اسلحه به مقابله با ضدانقلاب برود؛ هنوز اهمیت کار فرهنگی برایش بیشتر از جنگ بود. هم نیروهای تحت امر خودش را به کار فرهنگی سفارش می‌کرد و هم از فعالیت‌های فرهنگی دیگران استقبال می‌کرد:

هوا داشت تاریک می‌شد که جوانی شتابزده وارد دفتر فرماندهی شد. ظریفیان نگاهی به قد کوتاه و جثه نحیف او انداخت و گفت: «بفرمایید.»

- با فرمانده سپاه کار داردم.

- شما؟

- ابراهیم، ابراهیم همت. چقدر سوال می‌کنید. یک هفته است برای تهیه امکانات در پاوه علافیم. انگار کسی به کسی نیست. می‌خواهیم سخنان امام را به کردی تکثیر کنیم و اردوی دانش‌آموزی راه بیاندازیم. مدارس، به‌ویژه دبیرستان‌ها جان می‌دهند برای کار فرهنگی.

ظریفیان از سماجت او خوشش آمده بود. تا بروجردی وارد شد از همت پرسید: «تازه‌واردی؟»

- به ما گفتند برویم پاوه کار فرهنگی انجام دهیم.

- پاهو یک شهر مذهبی است. سعی کنید در قلب آن‌ها جا باز کنید.

همت با کنجکاو۱ قد و قامت او را برانداز کرد و گفت: «دستگاه تکثیر، کاغذ، عکس امام، قرآن، دیکشنری فارسی به کردی، ضبط و نوار کاست قرآن و سروده‌های انقلابی.»

بروجردی روی اشتیاق او حساب باز کرد.
(ص ۲۶۶)

اعتماد یک ابزار نیست، یک باور است

اعتماد به مردم کرد برای بروجردی یک تاکتیک نبود، یک باور قلبی بود. او به این مردم و صداقت آن‌ها باور داشت و این توصیه را نیز به پاسدار می‌کرد. بروجردی از اعتماد کردن به کردها می‌گفت اما حواس او به اعتماد پاسدارها به همدیگر بود. بروجردی از اعتمادی صحبت می‌کرد که در فضایی امنیتی و سری شکل می‌گرفت: «اگر این مردم را دوست نداشته باشید نمی‌توانید با آن‌ها ارتباط برقرار کنید. این اعتماد یک ابزار نیست یک باور است.»
(ص ۲۶۹)

مواجهه بروجردی با نیروهای تندرو سپاه

از ابتدای ورود بروجردی به باختران میان او و جعفری فرمانده سپاه باختران و به تبع آن میان

سپاهی‌های تهرانی و نیروهای تحت امر فرمانده سپاه باختران اختلاف بود. با اینکه بروجردی مافوق فرمانده سپاه باختران حساب می‌شد، همیشه سعی می‌کرد با او مدارا کند؛ اما در نهایت مجبور شد جعفری را به مأموریتی بفرستد و برایش جایگزین انتخاب کند. کرم‌سیاه، از نیروهای قلدر تحت امر جعفری بود و به همراه چند نفر در جلسه معارفه فرمانده جدید شرکت کرده بودند و قصد داشتند جلسه را به هم بزنند. در حین بگومگوهای میان او و بروجردی، سینه به سینه هم قرار می‌گیرند:

تصمیم بروجردی و کرم در چند ثانیه در دو نگاه متفاوت شکل گرفت. بروجردی تلاش کرد او را از این تصمیم منصرف کند. او دوست نداشت کرم‌سیاه قلدر را هم از دست بدهد. در آن لحظه خونسرد بود. کرم از افرادی دستور می‌گرفت که مروج برخوردهای خشن در سپاه و جامعه بودند. در همان روزها بود که او چگونگی شکل‌گیری پیشمرگان مسلمان کرد را طراحی می‌کرد. این نگاه دوست‌داشتنی بروجردی به کرم زمانی به اوج خود رسیده بود که دست‌های قوی و پنجه‌های زبر و بزرگ او با قدرت هرچه تمام‌تر آن چهره خندان را نشانه رفت. کرم ابرو در هم فرو برد و هرچه در توان داشت در پنجه‌اش به کار گرفت، به گونه‌ای که وقتی این سیلی

سمت بروجردی خیز بر می‌داشت، خودش هم حس می‌کرد با یک قدرت خارق‌العاده وارد این جنگ شده است؛ قدرتی که برای همیشه بروجردی را خواهد شکست. بروجردی نه فرصت عکس‌العمل داشت و نه تمایلی با آن سیلی که از چهل سرچشمه می‌گرفت.

بروجردی نفس به ریه داد. کرم‌سیاهی را رو در روی خود می‌دید که انگار خبری از آن قدرت و ابهتش نبود؛ مثل بادکنکی که بادش را خالی کرده باشند. کرم هم‌چنان زل زده بود به چهره او. مانده بود در همین چند ثانیه چگونه آن چهره توانست آمیخته به لبخند شود و به او بفهماند که هنوز هم دوستش دارد.

بچه‌ها هجوم بردند به کرم، یکی با اسلحه، یکی با چنگالی چون ببر و یکی با خشمی مهارنشدنی. پیش از همه، این دست‌های بروجردی بود که کرم را در آغوش گرفت. به گونه‌ای که او را در سینه فشرد و نگه‌داشت که حس می‌کرد چیزی از قلب خود به او منتقل کرده. برای لحظه‌ای به نفس‌های شمرده او گوش داد. کرم دلش هری ریخت پایین. بروجردی سینه از سینه‌اش گرفت و دو بازویش را با دست‌های گرم خود فشرد. نگاه در نگاهش انداخت و جمله شمرده و پرسشگرانه‌ای از زبانش بیرون زد. «چرا برادر!»

کرم سیاه به هم ریخته بود. یارانش می‌دیدند که زنجیر از دستش افتاده است. این را هم می‌دیدند که بروجردی داشت مانع تحقیر شدنش می‌شد. انگار یک کرم دیگر شده بود. نگاه‌ها کم‌کم زمزمه شدند و سپس اعتراض. «سیاه، او یک پهلوانه. پس کجاست آن بروجردی که تعریف می‌کردید تا تکه پاره‌اش کنید؟ مردانگی این آقا که زده رو دست مرام ما کرمانشاهی‌ها، کاک.»

لبخند بروجردی اما در آن لحظه گم شده بود. او در جست‌وجوی به کار گیری مرام پهلوانی در برابر دموکرات و کومله بود. فضای نمازخانه رنگ مهربانی گرفت. پاسدارهای باخترانی این پرونده را برای همیشه بستند و سپس این آرامش را به سطح شهر پراکندند. با وجود اینکه بروجردی به دلیل چنین برخورد نرم و حساب‌شده‌اش بعدها مورد انتقاد افراد نزدیک به خود قرار گرفت؛ اما خودش هم تصور نمی‌کرد این حرکت منجر به آثار مثبت زیادی شود، از جمله:

سعید جعفری در مسیر فعالیت جدیدی که بروجردی برای او ترسیم کرد بیشترین وقت خود را برای مبارزه با ارتش عراق قرار داد. او سرانجام در جبهه گیلان غرب به شهادت رسید.

بسیاری از افراد وفادار به شیت [شورای یآوری تهی‌دستان، گروهی نزدیک به جعفری که اعضای آن در ابتدا با بروجردی مخالف بودند] در سپاه و جبهه فعال شدند و عده‌ای از آن‌ها به شهادت رسیدند. این افراد در تشییع جنازه شهید بروجردی در باختران پردردترین و بی‌تاب‌ترین بودند که زیر تابوت او را گرفته‌های می‌گریستند.

(ص ۲۹۴)

باید مردم در عمل امنیت را باور کنند

بروجردی که مخفیانه برای بررسی اوضاع به سنندج رفته بود، شبانه به سمت جوانرود حرکت کرد. جوانرود تقریباً امن شده بود؛ اما هنوز مردم باور نداشتند. بروجردی رفت تا سری به محمدی‌نیا بزند. محمدی‌نیا از بچه‌های سپاه بود و بی آنکه مردم بدانند او سپاهی است، بخشدار جوانرود شده بود:

استیشن در پیچ و خم جاده زوزه می‌کشید و جلو می‌رفت. شش‌دانگ حواس بروجردی به دو سمت جاده و کمین احتمالی بود. یاد اعتراض فاطمه [همسر بروجردی] افتاد که گفته بود: «نیم‌نگاهی هم به پدال ترمز بینداز. تو فقط بلدی گاز بدهی؟» خنده‌اش گرفت. چشمش که به روشنایی جوانرود افتاد آرام گرفت. به اتفاق اکبر رسید منزل محمدی‌نیا که چشم‌انتظارش

بود. ورود یک اتومبیل در آن وقت شب برای مردم پیام داشت و می‌توانستند باور کنند امنیت به این منطقه باز گشته است. محمدی‌نیا مضطرب و نگران او را در آغوش کشید و گفت: «چرا این وقت شت؟»

- باید مردم در عمل باور کنند این جاده امنیت دارد.

- چرا شما؟

- چرا من نه؟

بروجردی پرسید: «مردم فهمیدند شما پاسداری؟»

- نه خیلی. لذت خدمت آرامم می‌کند.

زن جوانی با چادر نماز وارد شد. یک دست به گوشه

چادر و با دست دیگر سینی چای را جلوی بروجردی

گذاشت و گفت: «خوش آمدی محمدآقا»

- چه خوب شد این جوان را از تنهایی در آوردی.

- همین که زمین‌گیر این منطقه شد جول و پلاسم

را جمع کردم و آمدم.

- راضی هستی؟

- ناراضی هم نیستم.

از اتاق پذیرایی خارج شد و بلافاصله با کودکی قنداقی

برگشت. طفل را روی دست‌های بروجردی قرار داد و

گفت: «گذاشتیم شما تو گوشش اذان بخوانی.»

بروجردی سر خم کرد و اذان شریعت در گوش آن طفل

سر داد. طفل را به مادرش برگرداند و گفت: «اگر بچه‌ها

به همین شیوه شما در کردستان ماندگار شوند اعتماد مردم به ما بیشتر خواهد شد. من به بچه‌ها توصیه کردم با دخترهای کرد ازدواج کنند تا در قلب کردستان مستقر شویم.»

همسر محمدی‌نیا با طعنه گفت: «خوب شد آدمم وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد. من و محمدی‌نیا در دانشگاه قرار و مدارمان را گذاشته بودیم. بی‌زحمت این نسخه را برای پاسدارهای مجرد بیچید.»

بروجردی و محمدی‌نیا زدند زیر خنده، بلند و بی‌پروا.

(ص ۳۰۲)

مواظب باش دعوای شیعه و سنی پا نگیرد

بروجردی که به جوانرود رفته بود، شب را در خانه محمدی‌نیا ماند. آن‌ها با هم درباره اوضاع جوانرود گفت‌وگو کردند. اعتماد به مردم و صبر برای بازگشت افرادی که به صف ضدانقلاب می‌روند، نقطه اختلافی او و همکاران و دوستانش بود. او همچنان به اعتماد به مردم معتقد بود و سفارش کرد:

بروجردی سر صحبت را عوض کرد و این‌طور ادامه داد: «کار پیشمرگان چطور پیش می‌رود؟ کردی که از ما اسلحه بگیرد به ما اعتماد خواهد کرد و خودشان می‌افتند به جان ضد انقلاب.»

- بعضی وقت‌ها همین کردها با اسلحه و مهمات به دموکرات می‌پیوندند. بعضی‌ها ما را بازی می‌دهند.
- این رفت و برگشت‌ها طبیعی است. وقتی می‌روند سمت دموکرات عملکرد شما را با آن‌ها مقایسه می‌کنند و برمی‌گردند. بگذار انتخاب با خودشان باشد. آنقدر به مردم اعتماد کنید تا باورتان کنند.
- شما بیش از حد خوش‌بین هستی. بعضی وقت‌ها این ارزاق و اسلحه‌ها در اختیار دموکرات قرار می‌گیرد.
- زود قضاوت می‌کنی. تا خودت را جای آن‌ها نگذاری متوجه نخواهی شد.
- سپس برخاست که وضو بگیرد.
- فردا روحانیون اهل تسنن منطقه را خبر کن که با هم صحبتی داشته باشیم. امنیت منطقه باید رنگ و بوی اسلامی بگیرد. بگذار اسلام از منظر همین روحانیون دنبال شود. مواظب باش دعوای شیعه و سنی پا نگیرد که اگر اسیرش شویم بازنده خواهیم بود. حالا که شعار قومی‌گری گُرد و فارس توسط حزب دموکرات مصادره شد، مفتی‌زاده قصد دارد از راه دین وارد شود. مردم که ببینند با روحانیون سنی همراه هستیم کسی جرأت ورود به این حيله را نخواهد کرد. ملاقادر در پاهو با ما همراه است.

همسر محمدی‌نیا تشک و پتو به بغل وارد شد و آن‌ها را وسط اتاق ولو کرد.
(ص ۳۰۴)

بلایی که کومله بر سر مردم آورد

هیئت حسن نیت هنوز در حال مذاکره با سران ضدانقلاب بود و به سپاه اجازه ورود به عملیات را نمی‌دادند. شهر سنندج در کنترل کامل کومله و دموکرات قرار داشت و مردم در رنج و سختی به سر می‌بردند. بروجردی گزارش‌های ناخوشایندی از سنندج دریافت می‌کرد:

نوروز ۱۳۵۹ به سنندجی‌ها سخت گذشت. این گزارش‌ها همچنان برای بروجردی ارسال می‌شد و او در انتظار دستور از تهران. مسجد جامع شهر ستاد مشترک عملیات ضدانقلاب شده بود. ستاد مرکزی کومله و رزگاری در ساختمان شهربانی خیابان اردلان متمرکز شد. زنی گریان و نالان از خانه بیرون زد و کمک طلبید. یک جوان که معلوم بود از خواب پریده جلوی او سبز شد و گفت: «چه مرگته؟»

- بچه‌هام؛ بچه‌هام گرسنه‌اند. هرچه شیر خشک داشتم تمام شد. می‌روم تا از همسایه‌ها شیرخشک قرض بگیرم. داروخانه‌ها بسته‌اند.

جوان با خشم گفت: «بچه‌ات را بده تا آرامش کنم.»

صدای گریه بچه قطع نمی‌شد. جوان او را از دست مادر قاپید. لوله کلت را میان دهانش گرفت. مادر مات و مبهوت زل زده بود به رفتار آن کومله که متوجه شلیک نشد. طفل آرام گرفت. مادر در همان حال بهت و حیرت جسد بچه را از دستش گرفت و روی زمین ولو شد.

(ص ۳۰۷)

یک مسیح در دل آن همه آتش

بالاخره عملیات آزادسازی سنندج آغاز شد. بروجردی در پادگان ارتش مستقر شد و صیاد شیرازی و رحیم صفوی از دو جناح وارد عمل شدند. عده‌ای از زن و مرد و کودک سنندجی در سوله‌ای داخل پادگان اسکان داده شده بودند. بروجردی باز چاره کار را در اعتماد به همین مردمی می‌دید که دو ماه در کنار کومله و دموکرات در سنندج زندگی کرده بودند. اعتمادی که رضایت برای او به ارمغان می‌آورد: بروجردی با افزایش تعداد نیروهای پیشمرگ کمی آرام گرفت. هنوز شک و تردید و بی‌اعتمادی بین نیروها رنجش می‌داد. کسی به کسی اعتماد نمی‌کرد؛ چه آن‌ها که لباس کردی تن کرده بودند، چه بسیجی‌ها و ارتشی‌ها. به چاپاری و کاک‌رحیم مأموریت داد نظمی به پیشمرگان بدهند تا در مرحله دوم عملیات وارد عمل

شوند. تعدادی اسلحه تحویل چاپاری داد و گفت: «بده به مردم.»

- ولی ...

- ولی چی؟ به مردم اعتماد کن.

وارد سوله‌ای شدند که مردم در دل رعب و حشت گوشه‌ای کز کرده چشم به در دوخته بودند. اغلب‌شان چاپاری و کاک‌رحیم را می‌شناختند. نگاهی به قد کشیده و لباس سرمه‌ای کردی آن‌ها انداختند و کمی آرام گرفتند. اشک در چشم‌های چاپاری و کاک‌رحیم حلقه زد و نگاه هر دو به بروجردی افتاد. سکوت در سوله‌ای که نزدیک سیصد مرد و زن و بچه در آن می‌لولیدند حاکم شد.

- ما برای نجات شما آمده‌ایم. آمده‌ایم که باهم شهر را از چنگ دشمن پس بگیریم. اگر خودتان شهر را آزاد کنید دیگر نخواهید گذاشت ضدانقلاب برگردد.

چند نفر با تعدادی اسلحه وارد سوله شدند. بروجردی یکی از اسلحه‌ها را سمت مردی که جلوتر از بقیه بود گرفت و گفت: «باهم شهر را آزاد خواهیم کرد.»

مردها با تردید آمدند جلو و از بروجردی اسلحه تحویل گرفتند. هنوز کاک‌رحیم نمی‌دانست چرا او به مردمی که این همه دو ماه در کنار ضدانقلاب زندگی می‌کردند

اعتماد کرده. بروجردی این بار از امام گفت. از این که این مردم امام را خوب نشناختند رنج می برد. مردم را رها کرد و با همان استیشن سوراخ سوراخ با چاپاری و سه پیشمرگ روانه استانداری شد. با بی سیم پیشروی آقارحیم را هم دنبال می کرد. سرگرد صیاد سه بار به خط دشمن زد اما پس خورد. انگار او به در بسته می زد. هوانیروز که دستش را گرفت، از گردنه عبور کرد تا رسید به شرق سنندج. حالا صیاد پشت بی سیم با بروجردی صحبت می کرد و هر دو می خندیدند و نمی خندیدند.

- پل قشلاق صیاد. به پل قشلاق که برسی ما هجوم می بریم سمت باشگاه افسران. در ذهن خود فلش رویایی مرحله سوم را روی نقشه کشید. فلش های شمال و جنوب را با فلش های شرق به غرب صیاد تکمیل کرد. همین که مطمئن شد می تواند با آقارحیم و صیاد دست دهد محکم تر رفت سمت استانداری. هنوز قفل عملیات باز نشده بود.

اردیبهشت سال ۱۳۵۹ برای سنندج تلخ بود. گل های وحشی دامنه های شهر روی باز شدن نداشتند. مردمی که یک ماه در محاصره روزگار سختی سپری کرده بودند از آن اردیبهشت بدشان می آمد. روزها و شب هایش به زور وارد نیمه دوم شده بود. تا بروجردی برسد به محور اصلی نبرد، دو سه بار هجوم برد توی کوچه

پس کوچه‌ها. چشمش به صادقی افتاد که دست یک کرد را گرفته بود تا او را از زیر رگبار عبور دهد. مچ دست آن کرد قطع شده بود. صادقی دست قطع شده را از زمین برداشت و دوید سمت استیشن بروجردی. هجوم رگبار بود که به سمتش می‌آمد. بروجردی هرچه در پادگان نیرو داشت در ساختمان‌های اطراف استانداری مستقر کرد.

دشمن خیابان اصلی را با چند تیرآهن بسته بود تا مانع پیشروی تانک‌ها شوند. صادقی و طیاره با یک نفربر TNT آورده بودند تا آن محور را آزاد کنند. نیروهای مستقر در باشگاه افسران از طریق بی‌سیم با التماس کمک می‌طلبیدند. نیرو، فشنگ، آب، غذا، نان خشک و هرچیزی که بوی امید بدهد. دشمن در حدفاصل استانداری و پادگان نفوذ کرد و جبهه جدیدی برای جلوگیری از تردد نیروها به پادگان تشکیل داد. وقتی بروجردی رسید، متوجه رگبار و شلیک تفنگ ۱۰۶ و حتی گلوله خمپاره شد. تا چشمش به طیاره و گلزاری افتاد دوید سمت آن‌ها و گفت: «این ساختمان یک عقبه مطمئنی دارد. بروید شناسایی‌اش کنید.»

هنوز نگران باشگاه بود. به هر دری که می‌زد راهی برای کمک‌رساندن به باشگاه افسران پیدا نمی‌کرد. رفت سراغ حاج میکائیل و حاج مسعود که از سنندج بیشتر

سر در می‌آوردند. حاج مسعود فردی را به بروجردی معرفی کرد که از پس این کار برمی‌آمد. گروه‌بان جوانی با قد متوسط وارد اتاق فرماندهی شد. اسمش رشید بود. او در پیشروی تانک‌ها تا استانداری راه‌بلد نیروها شده بود. بروجردی نگاهی به چهره کنجکاو او انداخت و گفت: «ما دنبال راهی برای کمک به بچه‌ها هستیم. اگر باشگاه چند روز دیگر مقاومت کند شهر آزاد خواهد شد. بچه‌ها تشنه و گرسنه‌اند.»

- امشب از راهی وارد می‌شویم که ضدانقلاب از آن بیخبر است.

- هرچه نیرو فرستادیم یا شهید شدند یا مجروح. از ده نفرشان یکی سالم برگشته.

رشید با اعتماد به نفس گفت: «امشب در باشگاه خواهیم بود.»

حاج میکائیل دلش قرص شد و سه پیشمرگ دیگر را با او همراه کرد. رشید صبر کرد تا خواب بر نگهبان‌های کومله غلبه کند. شب که از نیمه گذشت از بام ساختمان پایین پرید و خزید توی کوچه‌ای که با شیب تند به شمال باشگاه می‌رسید. کوله‌بارش پر بود از فشنگ و یک گالن آب. ساعت چهار صبح رسید پای دیوار. قد کوتاه خود را کشید بالا و پرید توی باشگاه.

ناگهان صدای رگبار بلند شد و رشید فریاد زد: «نزنید، نزنید.»

محوطه باشگاه آرام گرفت و کمی بعد، ده نفر ناباورانه دورش حلقه زدند. رشید خیره شده بود به چهره خسته آن‌ها که تا کنون مانع نفوذ دشمن شده بودند. کمی کنارشان نشست و پیش از سپیده صبح برگشت. او راهی را باز کرده بود که می‌توانست آریجی هم به باشگاه برساند.

چند شب طول کشید تا دشمن از این مسیر سر در آورد و دم‌دمای صبح به کمین رشید نشستند. هنوز کوله‌بار پر از فشنگ را از دیوار بالا نداده بود که با رگباری در کوچه غلطید و کنار دری آرام گرفت. زنی در را باز کرد و به چهره رشید احمدی خیره شد. جسد او را پس از شکستن محاصره باشگاه در محوطه باشگاه افسران در کنار چند شهید دیگر به خاک سپردند.

فردای آن روز برادر دوازده‌ساله رشید رفت پادگان. به گلزاری پيله کرد او را به بروجردی معرفی کند. مرد میانسالی که آن نوجوان را همراهی می‌کرد جلو کشید و گفت: «من پدرش هستم. حتما کاری داریم که اصرار می‌کنیم.»

تا گلزاری متوجه شد او پدر رشید است در خود فرو رفت تا جایی که متوجه بروجردی نشد. آن نوجوان

نگاهی به قد بروجردی انداخت و گفت: «راهی بلام که می‌توانم به نیروهای روی آن تپه آب برسانم.»

منظورش تپه شمالی پادگان بود. بروجردی دست به سر کشید و باز همان لبخند همیشگی. خانواده احمدی را به حاج میکائیل و حاج مسعود معرفی کرد و گفت که چرا به سنندجی‌ها اعتماد کرده است.

شب که شد، حاج میکائیل و بروجردی به همراه گلزاری در کوچه‌پس‌کوچه‌های تاریک سنندج وارد منزلی شدند. بیست نفر آنجا بودند. آن‌ها با دیدن همراهان میکائیل جا خوردند. بروجردی کنارشان نشست و دل داد. گلزاری می‌دید چگونه او وارد قلب‌ها می‌شود. در نگاه آن کردها چیزی می‌دید؛ یک موجود دوست‌داشتنی، یک مسیح در دل آن‌همه آتش کردستان. مسیحی که آمده بود به مردهای سنندجی روحیه دهد. آمده بود بگوید منتظر کسی نباشند و خودشان بیفتند به جان ضد انقلاب.

بروجردی آن شب خواب از چشم مردهای سنندجی زدود تا آن‌ها را بیدار کرد. دم‌دمای صبح که به پادگان برگشت، اقامه نمازش لذت‌بخش و دلنشین شده بود. حس می‌کرد می‌تواند مقرب خدا شود. خودش می‌فهمید کی نزد خدا سربلند است. درخواست‌های او از خدا بیش از حد شده بود. به التماس افتاده بود

مواظبش باشد تا مغرور نشود و باز هم برود سراغ قلب مردم. نماز را با اشک تمام کرد. هنوز به نیش زدن آفتاب یک ربعی فاصله بود. خیره شد به افق. انگار حرفی که می‌خواست بزند در افق دید. رفت توی سوله‌ای که مردم برای نماز صبح بیدار شده بودند. گوشه‌ای پتو کشید روی خودش و قاطی مردم به خواب عمیقی فرو رفت. از خواب که بیدار شد به حاج میکائیل مأموریت داد باز هم اسلحه‌های پادگان را بین مردم توزیع کند.

(ص ۳۲۰)

چرا همه را با یک چوب نراند؟

گرچه کند؛ اما سنندج داشت آزاد می‌شد. جنگ شهری و خانه‌به‌خانه ادامه داشت و پیشمرگان داشتند در کنار ارتش و سپاه می‌جنگیدند. رشید احمدی که به شهادت رسید، برادرش اسلحه او را زمین نگذاشت. حالا کم‌کم بچه‌ها علت اعتماد بروجردی با کردها را می‌فهمیدند:

یک نوجوان خود را به نوک تپه می‌رساند. گلزاری خشکش زد. «چطور خودش را تا آنجا رسانده.»

نوجوان دبه پر از آب را به زمین می‌کشید و بی‌اعتنا به گلوله‌هایی که به تخته‌سنگ‌های اطراف او اصابت می‌کرد به زحمت بالا می‌رفت. پاسداری دبه آب را از

دستش قاپید و نیروهای خسته دور دبه حلقه زدند. نوجوان با اسلحه پشت تخته سنگی سنگر گرفت. جثه کوچکش با ژ-۳ جور در نمی‌آمد اما خوب شلیک می‌کرد. ناگهان گلزاری ازجا پرید. گلوله سر آن نوجوان سنجی را متلاشی کرد و در سرازیری غلتید. تا به او برسد تمام کرده بود. یاد سه روز پیش افتاد که بروجردی با عشق به سر این نوجوان، برادر رشید احمدی دست می‌کشید. یاد شبی افتاد که با بروجردی رفته بود منزل حاج میکائیل، محل تجمع پیشمرگان سنندج. «چرا او همه کردهایی را که با ضدانقلاب همکاری می‌کنند به یک چوب نراند؟» رمز و راز پرونده بروجردی را در چهره آرام اما خونین آن نوجوان سنجی به عینه می‌دید.

(ص ۳۲۴)

مرد کرد گفت: این بچه‌ام را مدیون شمایم

شهر سنندج در حال آزادسازی کامل بود؛ اما هنوز کومله و دموکرات بر نقاطی از شهر تسلط داشتند. بروجردی، صیاد شیرازی و رحیم صفوی آخرین طراحی‌های عملیات را برای آزادسازی کامل شهر در اتاق عملیات انجام دادند. پس از پایان جلسه بروجردی وارد محوطه پادگان شد:

وقتی بروجردی وارد محوطه پادگان شد چشمش به یک پاسداری افتاد که سراسیمه در تاریکی می‌دوید.
- کجا؟

پاسدار زیر نور ضعیف زل زد به او و گفت: «دنبال آمبولانسی، اتومبیلی...»

- چرا این همه آشفته‌ای؟

- توی راه فریاد مردی را شنیدم که نمی‌توانست زن حامله‌اش را به بیمارستان برساند.

پاسدار حرفش را سنگین بیرون ریخت و گفت: «دریغ از کسی که توی تاریکی و زیر رگبار پاسخش را بدهد.»
بروجردی با پنجه‌های قوی و ورزیده خود شانه‌های آن جوان را فشرد و گفت: «صبر، صبر برادر. اندکی صبر سحر نزدیک است.»

رفت سمت جیپ استیشن ترکش خورده و به تنهایی حرکت کرد سمت شریف‌آباد. از دل رگبار گلوله‌های دشمن وارد خیابانی شد که بیست روز ترس و وحشت بر آن خیمه زده بود. کلاه آهنی روی سر گذاشت و به سرعت رسید به پیچ خطرناکی که هنوز ضدانقلاب به آن‌جا مسلط بودند. چند گلوله بدنه اتومبیل را سوراخ کرد. صدای ویز ویز گلوله‌ها را می‌شنید. با وجود اصابت یکی از گلوله‌ها به کنسول اتومبیل توقف نکرد. کنار خانه‌ای ایستاد و با مشت کوبید به در آهنی زهوار در

رفته‌ای. لحظه‌ای بعد، مردی شتابان در قاب در ظاهر شد. صدای ناله و فریاد زنی شنیده می‌شد.

- برو همسرت را بیاور.

مرد زل زده بود به چهره او و عکس‌العمل نشان نمی‌داد.

- برو.

مرد رفت و با همسرش برگشت. تا چشم زن به بروجردی افتاد، فریادش فروکش کرد. همین که پشت صندلی عقب دراز کش شد بروجردی حرکت کرد. به نقطه درگیری که رسید، به آن مرد گفت: «مجبورم تند حرکت کنم. مواظب باش.»

بروجردی شتاب گرفت و زیر رگبار از آن جا رد شد تا رسید بیمارستان طالقانی. آن مرد بروجردی را نمی‌شناخت. زیر نور ضعیف سالن ورودی بیمارستان طالقانی نگاهی به چهره‌اش انداخت و گفت: «این بچه‌ام را مدیون شمایم.»

صدای همه‌همه از ته سالن توجه بروجردی را جلب کرد و دوید. چند نفر دست پرستاری را از پشت بسته بودند و هلش می‌دادند بیرون.

- پیشرف‌ها به مجروحان هم رحم نمی‌کنند.

ضدانقلابی با لباس پرستاری در بیمارستان نفوذ کرده بود و به مجروحان آمپول هوا می‌زد. بروجردی به فکر فرو رفت.

(ص ۳۲۷)

محاکمه یک پاسدار جلوی کومله!

ضدانقلاب در حال فرار از شهر سنندج بودند و شهر داشت به صورت کامل آزاد می‌شد. اما بروجردی هنوز به نحوه فرار کومله و دموکرات از شهر مشکوک بود و می‌خواست بداند که آن‌ها از چه طریق و به کجا فرار می‌کنند. او سعی کرد این اطلاعات را از اسرایی به دست بیاورد که در زندان بودند:

رفت سمت سوله‌ای که پر شده بود از اسرا. یک جوان زیر زرنگ به نام عبدی را سرپرست چند نفر گمارده بود تا آن‌ها را مقر بیاورد. عبدی اطلاعات خوبی دستگیرش شده بود. هنوز بسیاری از سران ضدانقلاب در بلاتکلیفی به سر می‌بردند. همین که بروجردی وارد زندان موقت شد، عبدی دوید سمت او. «این چهار نفر خیلی مقاومت می‌کنند. هنوز با دل و جرأت به نظام فحش می‌دهند و رجز می‌خوانند.»

- باید با آن‌ها صحبت کنم.

رفت انتهای سالن که آن چهار نفر چشم بسته بیخ دیوار ایستاده بودند.

- هنوز نمی‌خواهید قبول کنید بازی خورده‌اید؟
 - شما هم بازیچه عده‌ای آخوند هستید و هیچ
 اختیاری از خود ندارید.

- با جنازه سرهنگ نصرت‌زاده چه کردید؟ چرا آن
 معلم را به آتش کشیدید؟ چه بر سر برادران نمکی
 آمد؟

دستور داد آن چهار نفر اعدامی را به خارج از زندان
 انتقال دهند؛ جایی که قرار بود چهار نفر دیگر را اعدام
 کنند. صدای رگبار آن چهار نفر را به خود آورد و کمی رام
 شدند. همین که چشم‌بندشان را باز کردند، چشمشان
 به جنازه‌هایی افتاد که می‌شناختند.

- باز هم به شما فرصت می‌دهم تا فکر کنید.

- شما باید بروجردی باشید، درست است؟

دست کشید به محاسن و باز لبخند زد. «لحظه آخر هم
 فرصت انتخاب دارید. پس به این سؤال پاسخ دهید.
 شما می‌دانید ضدانقلاب چگونه شهر را ترک می‌کنند؟
 اگر این افراد در کردستان پراکنده شوند، باز هم اسیر
 سران دموکرات و کومله خواهند شد.»

با سکوت آن چهار نفر بروجردی رفت سراغ زن جوانی
 که خیلی سرکش بود و مقاوم. چند خبرنگار آمده بودند
 با این دختر جسور مصاحبه کنند. کمی از موهای
 مشی‌اش بیرون زده و ریخته بود روی کاپشن

چریکی‌اش. خبرنگار از وضعیت زندان پرسید و طرز رفتار پاسدارها نسبت به اسرا. آن دختر ابتدا آرام شروع کرد: «غذا نمی‌خورند اما ما را گرسنه نمی‌گذارند و جایمان خوب است. می‌دانیم شهر چه وضع اسفباری دارد اما...»

بروجردی با شنیدن اما برآشفته و جلو کشید.

- چرا یک پاسدار جوان مسلح وارد زندان شود و سوال‌های شخصی بپرسد؟ این عمل آن پاسدار برای دختر جوان و زیبارویی مثل من از هر شکنجه‌ای عذاب‌آورتر است. ما آمده‌ایم کردستان آزاد را تشکیل دهیم.

رنگ از صورت بروجردی پرید. گمان نمی‌کرد دختر جوانی از سر اعتقاد او را زیر سؤال برده باشد. رودرروی خبرنگارها با صدای بلند گفت: «این پاسدار را بیاورید.» و بعد شروع کرد به قدم زدن و فکر کردن. گاه به در زندان چشم می‌دوخت. آن دختر جوان فکر می‌کرد شاهد یک نمایش ساختگی است و پوزخند می‌زد. چند نفر وارد شدند. پاسداری با دیدن بروجردی و آن دختر جوان رنگ از صورتش پرید و این تغییر چهره برای بروجردی کفایت می‌کرد. جلو رفت و عمیق و معنادار به چشم‌های آن پاسدار خیره شد. اسلحه‌اش را گرفت و

به تلخی گفت: «حبسش کنید تا به پرونده‌اش رسیدگی شود.»

دوباره شروع کرد به قدم زدن، به گونه‌ای که نگاه کنجکاو آن دختر کومله مجذوب قدم‌ها شد. انگار همه داشته‌هایی را که از رهبران کومله نسبت به یک پاسدار آموخته بود، در حال فروریختن می‌دید. بروجردی گاه نیم‌نگاهی به او می‌انداخت، بی‌آنکه به او بفهماند چقدر دلش برایش می‌سوزد. می‌خواست اشک بریزد اما نمی‌ریخت. کومله‌ای اما از درون در حال فروریختن بود. «این فرمانده به چه فکر می‌کند؟ به من؟ به آینده ما؟ او اکنون به دنیای دیگری می‌اندیشد. نام او را چند بار از زبان کمان‌گر هم شنیده بودم. بروجردی در نظر آن‌ها یک بمب بود. همین‌طور هم هست. اکنون بمبی در مقابلم در حال قدم‌زدن است که به عدل منفجر می‌شود.»

بروجردی بار دیگر به چهره‌اش خیره شد و سپس آن‌جا را ترک کرد. صدایی او را برگرداند.

- صبر کن.

به یک‌باره تمام آشفتگی از چهره بروجردی زدوده شد و آرام گرفت. برگشت و روبه‌رویش ایستاد. انگار آن دختر هم آرام گرفته بود. هرچه در دل داشت بیرون ریخت.

هنگام ترک بروجردی اشک از گوشه چشمش جاری شده بود.
(ص ۳۳۰)

اگر کنارشان باشیم، سمت ضدانقلاب نخواهند رفت

بعد از آزادسازی سنندج و به دست گرفتن کنترل شهر توسط رزمنده‌های سپاه و ارتش، بروجردی به تهران رفت تا گزارشی از عملیات و وضعیت کردستان ارائه کند. پس از بازگشت از تهران، هدایت، از پاسدارهای تحت امر بروجردی، برای ارائه گزارش به اتاق او رفت:

هدایت وارد اتاق فرماندهی شد و کلی اطلاعات روی میز بروجردی گذاشت. این گزارش‌ها انعکاس عملیات سنندج در هسته‌های مرکزی احزاب ضدانقلاب بود. از گزارش‌ها استنباط می‌شد سازماندهی آن‌ها سمت مرز عراق متمرکز شده است. - فرصت خوبی است برای پاکسازی جاده‌های دیواندره، سقز، بانه و بعد هم مریوان.

- به شرطی که بتوانیم حفظشان کنیم.
- سازمان پیشمرگان را برای جذب نیروهای بومی فعال کنید.
- این افراد روز با ما هستند و شب با دموکرات.

- اگر مدتی در کنارشان باشیم، دیگر سمت ضدانقلاب نخواهند رفت.

- تا حالا چند بار از نیروهای نفوذی ضربه خوردیم. هدایت همراه با اعتراض ادامه داد: «این اعتماد بیش از حد شما کشت ما را.»

- این اطلاعات ریز و دقیق شما هم کشت ما را. بهتر است مسیر این تحقیق را بیشتر با خوشبینی دنبال کنی. تحمل این ضربه‌های احتمالی جزئی از کار ماست. خشونت در برابر مردم یعنی بن‌بست. هدایت باز هم تسلیم شد.

(ص ۳۴۱)

کمک متوسلیان به خانواده کومله

سنندج که آزاد شد، سپاه و ارتش به پاکسازی جاده‌ها و آزادسازی دیگر شهرهای کردستان رفتند. اول سقز و بانه را از آزاد کردند و رسیدند به مریوان. ارتش به فرماندهی صیاد شیرازی جاده مریوان را در اختیار گرفت و سپاه به فرماندهی متوسلیان شهر را به کنترل درآورد. بروجردی به همراه متوسلیان رفتند تا اوضاع شهر را بررسی کنند:

دوتایی راه افتادند توی خیابان. صدای گریه و مویه یک زن توجه متوسلیان را به خود جلب کرد. زن کودک

خردسال موبلند و ژولیده‌ای را بغل کرده بود. تا چشمش به متوسلیان افتاد روسری خود را جابه‌جا کرد.

- چرا گریه می‌کنید؟

- شوهرم من و این بچه را تو شهری که مثل خانه ارواح است رها کرده و رفته تفنگ‌چی کومله شده. چی از این بی‌شرف‌ها دیده، نمی‌دانم. چند وقتی است یک شکم سیر غذا نخوردیم.

غم در چهره متوسلیان نقش بست. چند قطره اشک از چشمش بیرون زد. دست به جیب شد و بسته‌ای اسکناس بیرون آورد. حقوق ماه گذشته‌اش بود.

- هدیه است. فعلا اموراتتان را بگذرانید تا بعد.

همان‌جا دستواره را مسئول پشتیبانی و تأمین نیازهای اساسی شهر قرار داد. مدام سفارش می‌کرد کسی گرسنه نماند و تحقیر نشود.

(ص ۳۶۳)

کرد یعنی غیرت، یعنی ایستادگی

بعد از آزادسازی سنندج، مریوان، بانه و سقز، باینگان پاتوق بسیاری از احزاب شده بود. بروجردی و صیاد با نیروهای تحت امر خود، می‌بایست آن‌جا را نیز از وجود ضدانقلاب پاکسازی می‌کردند. فرمانده سپاه غرب باز هم به توان مردم کرد ایمان داشت و می‌خواست منطقه به دست خود مردم کرد و

سازمان پیشمرگان آزاد شود. این بود که پیشمرگان را در عملیات جلو گذاشته بود و خود یک گام عقب‌تر از آن‌ها حرکت می‌کرد:

بی‌سیم‌چی صیاد را صدا زد و گفت: «بروجردی خودش پشت دستگاه است.»
گوشی را گرفت و گفت: «ما اول تنگه مستقر هستیم، شروع کنید.»

صیاد لبخند همیشگی او را حتی از دور حس می‌کرد. با اطمینان خاطر دستور عملیات را صادر کرد. صدای رگبار در تنگه پیچید و شلیک موشک از روی ارتفاع آغاز شد. صیاد احساس کرد در تله‌ای افتاده که نمی‌تواند با تانک پیشروی کند. دستور عقب‌نشینی داد. بروجردی رسید و بلافاصله به فرمانده پیشمرگان گفت: «چرا عقب کشیدید؟ این شهر خودتان است. قرار نیست ارتش آزادش کند. قرارمان این نبود. یادتان رفته دو ماه پیش چطور شما را آواره کردند؟»

فرمانده پیشمرگان جلو افتاد و بقیه پشت سرش. وارده تنگه که شدند هجوم آوردند. کمی بعد سه نفر از آن‌ها نقش زمین شدند. بروجردی جلو کشید. محمدی‌نیا و جوانی به نام ترابی او را همراهی می‌کردند. ترابی خیز برداشت؛ اما بروجردی مانع او شد. این بار به تانک‌ها اجازه پیشروی دادند. انفجار گلوله‌های تانک عرصه را بر

ضدانقلاب تنگ کرد و مجبور شدند یک گام عقب بکشند. تانک‌ها رسیدند جایی که فقط نیروهای پیاده قدرت پیشروی داشتند. بروجردی جلو کشید اما یک گام عقب‌تر از پیشمرگان. انگار عملیات فراموشش شده بود. داشت آن‌ها را محک می‌زد. می‌خواست بداند این سازمان چقدر پیشرفته است. می‌خواست ایمان آن‌ها را زیر آتش محک بزند.

پیشمرگان یک گام دیگر جلو کشیدند و رفتند زیر تیغ ضدانقلاب. در خانه‌ها باز شد و چند نفر با ترس و لرز چشم دوختند به خیابانی که زیر رگبار آرام و قرار نداشت. یک ضدانقلاب با تک‌تیر یکی از پیشمرگان از بلندای ساختمان به زمین افتاد و بقیه جان گرفتند. توجه بروجردی به پیشمرگان بود که هنوز مقاومت می‌کردند. «این بار به یاسینی و سعید خواهم گفت روی ایمان این‌ها بیشتر کار کنند. اگر روحیه آن‌ا از جانب خدا تقویت شود، در این صحنه‌ها کم نخواهند آورد.» دلش با افرادی بود که زیر آتش کم آورده بودند. به یکباره ترابی و سه پاسدار خیز برداشتند. بروجردی پرید جلو و گفت: «تا من دستور ندادم حق دخالت ندارید. بگذارید شهر را خوشان آزاد کنند.»

چشم چرخاند سمت زن‌هایی که شاهد عقب‌نشینی پیشمرگان بودند. مجروحان سینه‌خیز خود را عقب

می‌کشیدند. بروجردی به اولین پیشمرگ که رسید گفت: «پس چرا عقب‌نشینی؟»

- آتش سنگین است. تعدادشان بیش از ماست.

- پس ایمان شما چه شد؟

کم پیش می‌آمد او اینگونه بر کسی عتاب کند. یقه آن جوان کرد را گرفت و گفت: «کرد یعنی غیرت، یعنی ایستادگی.»

سپس اسلحه را از دستش قاپید و رفت سمت زنی که جرأت کرده بود وارد خیابان شود. اسلحه را داد دستش و گفت: «بروید، بروید و شهر را از ضدانقلاب پس بگیرید.»

صدای بلند و رسای او به گوش پیشمرگان رسید. فرمانده یک قدم جلو کشید. تفنگ را از دست زن گرفت. غرورش در حال انفجار بود. بغضش ترکید و به سختی گفت: «این یعنی توهین به کرد، توهین به کسی که زیر بار کومله و دموکرات نرفت.»

فرمانده که راه افتاد، پیشمرگان جان گرفتند و در پناه تخته‌سنگی مسیر جدیدی را انتخاب کردند. از گذرگاه که عبور کردند، بروجردی به وجد آمد. رگبار از هر سو به گوش می‌رسید. هر گروه خیابانی را برای پاکسازی انتخاب کرده بود.

غروب آفتاب شهر آرام گرفت. بروجردی به کاظمی گفت: «مردم را جمع کن که برای شان صحبت کنم.» در خیابان قدم می‌زد و فکر می‌کرد. وقتی در برابر جمعیت قرار گرفت، ناخودآگاه صحبت از مسائلی به میان آورد که تصور نمی‌کرد این گونه حرف بزند. انگار ضمیر ناخودآگاهش بین او و قلب زن‌ها و مردهای باینگان ارتباط برقرار می‌کرد. شده بود سنگ صبورشان. پخته و جا افتاده حرف می‌زد. مردم از چهره‌اش تشخیص می‌دادند او هنوز جولانی است سرشار از عشق. شب از نیمه گذشته بود که بروجردی آرام سر بر بالین گذاشت.

(ص ۳۶۶)

از عضویت در کومله تا شهادت به دست کومله...

هدایت گزارش کامل زندانی‌های جنگ سنندج را آماده کرده بود. بروجردی در صدد بود از طریق توبه عده اعدامی‌ها را کاهش دهد. او از قاضی ویژه این موافقت را گرفته بود که به افراد نادم یک بار دیگر فرصت زندگی دهد. «از دل زندان هم می‌توان افرادی را از صف ضدانقلاب جدا کرد.»

- این بیست و دو نفر به قتل و غارت در جنگ سنندج اعتراف کرده‌اند و به آن افتخار می‌کنند.
- یعنی راهی برای توبه نمانده؟

هدایت در این باره با بروجردی هم‌عقیده بود. هر دو رفتند سمت بند اعدامی‌ها که اغلب جوانان بودند. بروجردی چرخ‌زد و به یکی از اعدامی‌ها گفت: «چرا قبول نمی‌کنید شما در عالم مستی با سراب این گروه‌ها روزگار می‌گذرانید، چرا؟»

چرای آخرش با صدای بلند بود. جوانی که در شاخه سیاسی کومله فعالیت می‌کرد نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت: «چرا نمی‌خواهید قبول کنید شما برده آخوندی به نام خمینی هستید؟ چرا از آزادی واهمه دارید و ما را از آن محروم می‌کنید؟ بکشید ما را تا راهمان آبیاری شود.»

بروجردی گفت: «من تشنه آزادی هستم. اگر بدانی چه راه طولانی برایش پیمودم. این آزادی‌ای که شما در این چهار ماه در سنندج پیاده کردید، سرابی بیش نیست. فرمانده‌های شما برای رسیدن به این آزادی زن‌ها و کودکان را قربانی کردند نه دشمنان قسم خورده را. شلیک گلوله‌ای در کام کودکی که شیر می‌خواست، کجایش آزادی است؟»

هدایت حواسش به زندانی‌ها بود که بروجردی را غافلگیر نکنند. جلورفت و به او تذکر داد: «حکم اعدام این‌ها صادر شده، خیلی به آن‌ها اعتماد نکن.»

بروجردی با صدای بلند گفت: «از نظر من هنوز این جوان‌ها مستحق اعدام نیستند.»

صدای خنده چهار نفر به تمسخر از کنج زندان بلند شد: «فکر می‌کند با بچه طرف است.»

- در جنگ سنندج از دل دستوره‌های فرماندهان‌تان بوی کفر بیرون می‌زد، بوی نفاق، بویی شبیه به اسرائیل.

تا سحرگاه با این بیست‌ودو نفر صحبت کرد. آن‌شب نه زندانی‌ها خوابیدند نه بروجردی و نه هدایت. دم‌دمای صبح در چشم‌های مضطرب اعدامی‌ها رگه‌هایی از ترس دیده می‌شد.

خواب از سر هدایت پرید و محو عمق معرفت بروجردی شد. هنگام گرگ‌ومیش، قاضی آمد تا در اجرای حکم نظارت کند. چند پاسدار از سپاه قم و اصفهان مسئول اجرای حکم شدند. هدایت پا جلو گذاشت و گفت: «بگذار با چشم باز اعدام شوند. آن‌ها تصور می‌کنند قربانی اعتقادات‌شان شدند؛ اعتقاداتی که پر است از التقاط و کثافت.»

سه نفر اول را که دو مرد و یک زن بودند به جوخه بستند. آن‌ها پای جوخه هم همه چیز را به مسخره گرفته بودند. همین که صدای رگبار در زندان پیچید، برای مدتی همه ساکت شدند. نوبت به گروه دوم که

رسید، یک نفر از آن‌ها ایستاد. پاسداری که او را همراهی می‌کرد، نهیب زد تا حرکت کند، اما زندانی اعتنایی نکرد. این بار پاسدار لگد محکمی به باسنش زد و هلش داد سمت جوخه. هدایت رفت جلو و خیلی جدی گفت: «چرا لگد زدی؟»

- چرا نزنم؟ او لحظه‌ای بعد سقط خواهد شد. هدایت به رفتار پاسدار اعتراض کرد. بروجردی از قاضی پرسید: «نحوه اجرای حکم او چیست؟»
- تیرباران توسط جوخه اعدام، اما این لگد حق او نبود.

بروجردی رفت سمت جوخه. نگاه خشمناکی به آن پاسدار انداخت و گفت: «چرا سر خود لگد زدی؟»
پاسدار که بروجردی را می‌شناخت، با ترس و دلهره گفت: «مگر چیزی شده؟»
- برو آن اعدامی را آزاد کن.

همین که زندانی آزاد شد، به بروجردی خیره شد.
- شما می‌توانی به همان صورت که لگد خوردی، به او لگد بزنی.

اعدامی باورش شده بود این یک بازی نیست. چشم انداخت به بقیه اعدامی‌ها که نظاره‌گر او بودند. یکی فریاد زد: «برو، برو جلو، لگدی بزن که هیچ وقت فراموش نکند.»

آن جوان با تردید جلو رفت. پاسدار پشت کرد و منتظر ماند. انگار داشت تحقیر می‌شد که توسط یک اعدامی تنبیه شود. اعدامی چنان لگدی به پشت او زد که نیم‌متر به جلو پرت شد. لحظه‌ای بعد، با اشاره بروجردی دست اعدامی را به جوخه بست. پاسدار گفت: «اجازه می‌دهید تیر خلاص او را خودم شلیک کنم آقای بروجردی؟»

تا اعدامی نام بروجردی را شنید، جا خورد. انگار خیلی دوست داشت او را از نزدیک ببیند. اشاره کرد که حرفی دارد. بروجردی جلو رفت.

- فرمانده‌های کومله خیلی از شما وحشت دارند. شما در تصور ما یک خون‌خوار و بی‌رحم هستید. بروجردی نگاه عمیقی به چشم‌هایش انداخت و گفت: «تو هنوز فرصت داری.»

- گمان نمی‌کردم اما الان یقین دارم. می‌خواهم پیش از مرگی که خودم انتخاب کردم، کاری کنم که جبران بعضی از اشتباهاتم شود. من آدرس سه انبار مهمات کومله را به شما می‌دهم که شبانه آن‌ها را منفجر کنید.

بروجردی طناب دور کمرش را باز کرد و گفت: «توبه یعنی همین. بگو، بگو.»

اشک در چشم‌های آن جوان کرد حلقه زده و او را به وجد آورده بود.

- باهم می‌رویم و آن‌ها را منفجر می‌کنیم. این‌طوری بهتر نیست؟

- یعنی شما به من اعتماد می‌کنید؟

بروجردی هدایت را صدا زد و گفت: «او را به اتفاق چند پیشمرگ به منطقه‌ای که آدرس می‌دهد ببرید.»
اعدامی‌ها زل زده بودند به آن جوان که اسمش سعید بانه‌ای بود. سعید از جوخه فاصله گرفت. لحظه‌ای بعد، پانزده نفر از اعدامی‌ها جلو آمدند و اظهار ندامت کردند. بروجردی به قاضی گفت: «اعدام این‌ها را به تأخیر بیندازید شاید نجات یابند.»

- سخت است. دو ماه روی این پرونده‌ها کار کردم؛ اما اکنون چقدر خوشحالم. شب‌هایی که به زندان می‌آیی اجرای احکام رنگ‌وبوی دیگری دارد. به راستی تو چقدر...

بروجردی قاضی را در آغوش گرفت و از زندان بیرون رفتند. نماز صبح آن روز او طولانی بود و پر اشک. چقدر به التماس خدا افتاده بود. تا یک ساعت کسی جرأت نزدیک شدن به او را نداشت. «به راستی که وسعت و عمق توبه بی‌انتهاست، انتهایی تا رحمت خدا.»

بروجری تا چند روز رد پای سعید بانه‌ای را دنبال کرد. زاغه مهمات را که منفجر کردند، دلش آرام گرفت و مطمئن شد سعید راه درستی را انتخاب کرده است. وقتی با او روبه‌رو شد، اشک در چشمانش حلقه زد و در آغوشش آرام گرفت. یک اسلحه کلاش دستش داد و گفت: «از امروز تو یک پیشمرگ مسلمان کرد هستی آقا سعید. فرصتی است که بتوانی گذشته خود را جبران کنی.»

- حتماً، حتماً، آقای بروجردی. این کار را خواهم کرد، اگر چه هنوز همه همکارانت به توبه‌ام باور ندارند و نگاه مشکوکشان اذیت‌م می‌کند. کاری خواهم کرد که پرونده این نگاه‌ها برای همیشه بسته شود. بروجردی دو بازویش را محکم گرفت و گفت: «من به شما افتخار می‌کنم.»

سعید که از دفتر فرماندهی خارج شد بروجردی به هدایت سفارش کرد مراقب او باشد تا دوباره کومله شکارش نکند.

شب‌ی که فرمانده یک محور عملیاتی از پاکسازی برمی‌کشت نزد بروجردی رفت و گفت: «سعید بانه‌ای، دیشب در کمین کومله گرفتار شد و تا آخرین نفس ایستاد. غرش می‌کرد و به دشمنی که تا یک ماه پیش از یاران او به شمار می‌آمدند، یورش می‌برد. از پشت

صخره‌ای بیرون پرید که روی سرشان هوار شود، اما ناگهان به رگباری بدنش سوراخ سوراخ شد و آرام گرفت.»

بروجردی در خود فرو رفت. دوست داشت از سعید بیشتر بشنود. سر بلند کرد و گفت: «جسدش را با عزت و احترام به روستایش ببرید تا روستاییان باور کنند او عضو کومله نیست. به آن‌ها بگویید که سعید به عنوان یک پیشمرگ مسلمان کرد با افتخار بر شهادت بوسه زد.»
(ص ۳۶۷)

ایجاد امنیت با سلاح فرهنگ

یک سالی می‌شد که جاده پاوه - سردشت در حال آزادسازی بود. چندبار جاده آزاد شد و دوباره ضدانقلاب کنترل آن را به دست گرفتند. در دل زمستان و در زیر بارش شدید برف، یک ماه از عملیات تازه‌ای می‌گذشت و سپاه از دو سوی پاوه و سردشت در حال پیشروی بود؛ اما هنوز نیروها نتوانسته بودند به هم الحاق شوند. بروجردی به هر روستایی که آزاد شد سر می‌زند و زندگی مردم را از نزدیک مشاهده می‌کرد. اکنون او به سنندج بازگشته و در اندیشه تثبیت روستاهای آزاد شده بود؛ تثبیتی که نه با زور تفنگ که با سلاح فرهنگ ایجاد شود. او

این اندیشه را که «هجرت» نامیده بود، با ایزدی، یکی از نیروهای سپاه در میان گذاشت:

شما یک کار ناتمام دارید که باید سرانجام دهید. برنامه ما در سه محور تعریف شده بود. پاکسازی جاده‌ها و روستاها، مردمی کردن امنیت در منطقه و بعد هم عملیات مردمی. رمز موفقیت ما همان هجرتی است که صورت نگرفته. تو این چند روز که با روستایی‌ها بودم، پی به تنهایی آن‌ها بردم و فهمیدم تا نیروهای نظامی در کنارشان هستند احساس امنیت می‌کنند، اما همین که این تفنگچی‌ها می‌روند، در انتظار خشم دموکرات‌ها هستند و سپس تسلیم شدن و حقارت.

انگار نگاه روستایی‌ها در این چند روز در نظرش مرور می‌شد. آرام ادامه داد: «من هیچ امیدی به این پاکسازی‌ها ندارم. احمدی، شهرام‌فر و دیگر شهیدان این جاده. خون این‌ها وقتی ثمر خواهد داد که ما برای همیشه در روستاها مستقر شویم. استقراری بدون تفنگ و لباس نظامی، استقراری از جنس فرهنگ. چرا این طرح هجرت را جدی نمی‌گیرید؟ خودت برو همدان و شروع کن. برو آموزش و پرورش، توی مدارس، هر جا که معلمی، فرهنگی‌ای هست پیدا کن و بگو که کردستان تشنه حضور شماست. من و کاظمی در این

چند روز به هیچ نیرویی اجازه ندادیم با تفنگ وارد روستا شود.»

- این مناطق هنوز آلوده‌اند.
 - اگر آلوده‌اند پس چرا اجازه می‌دهیم این روستایی‌ها زندگی کنند. باید این فضای آلوده با حضور معلم‌های داوطلب به جای نیروهای نظامی پاک شود. برو جوان‌هایی را پیدا کن که راضی شوند در کنار این مردم زندگی کنند و به بچه‌هایشان درس زندگی بدهند. اگر آرامش روستاهای همدان را به روستاهای کانی‌سور، میرآباد، گوزله، سیدصارم، چه می‌دانم صدها روستایی که متعلق به این مردم است منتقل کنیم، تیغ تیپ‌های هیز ضدانقلاب کند خواهد شد.

(ص ۵۰۲)

خدمت با رأفت پیامبر(ص)

در ادامه عملیات آزادسازی جاده پاه - سردشت، روستای نمشیر آزاد شد. سپاهی‌ها وارد روستا شدند و مردم آرام‌آرام از خانه خارج و وارد خیابان‌هایی می‌شدند که برف‌هایش پاخور نشده بود. با آغوش باز از رزمنده‌ها استقبال کردند. بروجردی به رزمنده‌ها و کاظمی، فرمانده عملیات پیوست:

بروجردی سراسیمه وارد روستا شد و رفت سمت مسجد تا به کاظمی بپیوندد. کم‌کم در خانه‌ها، یکی پس از دیگری، باز شدند و مردم با تردید از خانه‌ها بیرون زدند. از برف خیابان مشخص بود کسی تردد نمی‌کرد و همه در خانه‌های خود حبس‌اند. فریاد بلند کاک‌رسول قهوه‌چی از دور توجه کاظمی را جلب کرد که داشت با جوان مسلحی می‌دوید.

- این جوان پسر من است. برای خودش پیشمرگی شده ماشالله.

کاک‌رسول با افتخار این حرف‌ها را می‌زد، اما حسی که به کاظمی و بروجردی منتقل می‌شد خیلی دردناک و تحمل‌ناپذیر بود؛ حسی که نگاه خیلی از اهالی روستا کاک‌رسول را همراهی می‌کرد. مردها و زن‌ها دور کاک‌رسول و کاظمی حلقه زدند. چند پیشمرگ بومی از گرد راه رسیدند و بروجردی را به روستایی‌ها معرفی می‌کردند. بروجردی از یک نفرشان پرسید: «منزل ماموستا کجاست؟»

- می‌خواهم با مردم صحبت کنم.

- قول می‌دهید دیگر ما را ترک نکنید؟

بروجردی جا خورد. انگار کم آورد. یاد طرح هجرتی افتاد که ایزدی دنبال می‌کرد. قوت گرفت و با لبخند همیشگی گفت: «به اذن‌الله قول می‌دهم. شما هم

قول بدهید برای همیشه باهم همراه باشیم. امنیتی به درد نمشیر می خورد که خودتان ایجاد کنید. این امنیت نیازی به تماشاگر ندارد.»

- وصف شما را شنیده بودم؛ اما امروز ایمان آوردم. برویم مسجد.

بروجردی پشت سر روحانی راه افتاد. میدانگاه نمشیر پر شده بود از زن و مرد و بچه هایی که باورشان می شد می توانند به بازی کودکانه روی آورند و برف بازی کنند. یک گلوله برفی به بروجردی خورد. پسر بچه ای می دوید تا در آغوش مسیح کردستان آرام گیرد. کمی بعد، پسر بچه گفت: «می شناسمت. پدرم پیشمرگ است. عکس شما را دارم.»

حسی به بروجردی دست داد که نتوانست غم و شادی را از هم تمیز دهد. نه می خواست به غرور خود میدان دهد و نه دوست داشت از این مسیر سمت قدرت کشیده شود. پسر بچه را بوسید و رفت سمت مسجد. کنار دست ماموستا که قرار گرفت، رودرروی خود زن ها و مردهایی را می دید که هنوز ترس در چهره شان موج می زد. پیشمرگان و رزمنده ها هم قاطی جمعیت شده بودند. کاظمی و قمی، کنج مسجد این منظره دوست داشتنی را به گونه دیگری تماشا می کردند. وقتی بروجردی شروع به صحبت کرد سکوت فضای مسجد

را فرا گرفت. کاظمی تصور می‌کرد سخnrانی‌اش با شور و احساس باشد اما چنین نشد و از شرط آزادی کردستان صحبت کرد. انگار بروجردی شعور روستایی‌های نمشیر را در ردیف مردمی متمدن قرار داده بود و با وقار صحبت می‌کرد: «کسی می‌تواند به شما خدمت کند که باورتان کند و به شما عشق بورزد. ما آمده‌ایم به شما خدمت کنیم اما نه از روی منت و وعده‌های دروغین. جمهوری اسلامی با رأفت پیامبر وارد خدمت شده است.»

(ص ۵۰۸)

یک شب تا صبح میان زندانی‌ها

شدت برودت هوا مانع ادامه عملیات آزادسازی پاوه - سردشت شد بود و ادامه عملیات به بهار موکول شد. حالا بروجردی به سنندج آمده بود تا در جلسه‌ای درباره‌ی توابعین کرد تصمیم بگیرند:

وارد جلسه‌ای شد که روی توابعین تصمیم می‌گرفتند. بروجردی از در خوشبینی وارد شد و باز هم اصرار داشت در جدا کردن صف مردم از ضدانقلاب دایره مردم را وسیع‌تر کنند. دوست داشت به همان نسبت هم دایره سران ضدانقلاب محدودتر شود و به افرادی برسند که شرارت از تمام وجودشان می‌بارد و قابل اصلاح نیستند. وارد سالنی شد که اعدامی‌ها با لباس هم‌رنگ منتظرش

بودند. از میان آن‌ها اندک توابینی بودند که او را نمی‌شناختند.

این بار واقعه سنندج را از زاویه دیگری مرور کرد و بعد هم پیروزی‌های رزمندگان در خوزستان را گزارش داد. داشت قدرت واقعی نظام را با منطق خودشان بیان می‌کرد. هیچ وقت حرفی نمی‌زد که غرورش را خرد کرده باشد یا به آن‌ها توهین کند. سخنرانی‌اش که تمام شد، نشست کف سالن و توابین دورش حلقه زدند. سوال می‌کردند؛ گاه به تندى و گاه نرم و آرام. ساعت که از نیمه شب گذشت، هنوز ده دوازده نفر دورش نشسته بودند و بحث می‌کردند. سعی می‌کرد آن‌ها را متقاعد سازد بیشتر فکر کنند و در پی چاره باشند. پتویی لوله کرد و زیر سر گذاشت و گفت: «بهتر است بخواهیم. نماز صبح بیدارم کنید.» توابین زل زده بودند به او که راحت و آسوده در میان آن‌همه زندانی به خواب عمیقی فرو رفته بود. نگاه توابین به او تا حدی جدی شد که بعضی از آن‌ها تا پاسی از شب نخوابیدند و به فکر فرو رفتند. گاهی بالای سر او می‌آمدند و آن چهره را با موی حنایی رنگش با حسرت می‌نگریستند.

(ص ۵۱۵)

دعای کامل هم برای امنیت

بهار ۱۳۶۱ وقتی عملیات فتح‌المبین در خوزستان در جریان بود، بروجردی مدتی کوتاه به خوزستان رفت؛ اما طاقت نیاورد و به کردستان برگشت. مشغول کار در دفترش بود که متوجه شد مردی اصرار دارد که او را ببیند و با ممانعت بچه‌های سپاه روبه‌رو شده است. از بچه‌های سپاه خواست تا اجازه دهند، مرد وارد شود:

مردی که سر تا پا لباس سنتی پوشیده بود، با لهجه غلیظ سورانی سلام داد. بروجردی آغوش باز کرد و او را در سینه فشرد. آن مرد از بازگشت دوباره ضدانقلاب دل پری داشت و از ناامنی پایگاه تازه‌آباد و جاده جوانرود حرف می‌زد.

بروجردی به چهره‌اش دقت کرد تا شاید به یاد بیاورد آیا تاکنون او را دیده است یا نه. ناگهان آن مرد سر صحبت را عوض کرد و گفت: «آمده بودی قلقله و برای مردم صحبت کردی. بعد هم با تراکتور و وانت ما را راهی جوانرود کردی. کسی باور نمی‌کرد تو فرمانده سپاه باشی. شما که برگشتی، مهرت به دل ریش‌سفیدها نشست.»

- تازه‌آباد امن است. گمان نکنم ضدانقلاب جرأت ورود به این منطقه را داشته باشد.

- باورمان نمی‌شود. زخم ما کردها عمیق است آقای بروجردی.

«در باخترا ن نشستهایم و می‌گوییم منطقه امن است.»
آن مرد را در سینه فشرد و او را تا دم در همراهی کرد.
سپس خطاب به سرمدی گفت: «به بچه‌های روابط
عمومی بگو وارد شوند. هدایت هم بیاید.»

بروجردی در اتاق قدم می‌زد و به روشی فکر می‌کرد که
ناصر کاظمی و متوسلیان در پاوه و مریوان تجربه کرده
بودند. چقدر زود عملیات فتح‌المبین و آن همه جذابیت
جنگ در خوزستان را فراموش کرد، گرچه می‌دانست
چند لشکر به دنبال چگونگی فتح خرمشهر هستند.
چند نفر به اتفاق هدایت وارد شدند. نماینده روابط
عمومی فرمی به بروجردی داد و گفت: «آخرین تغییراتی
که گفته بودید انجام شد.»

بروجردی تقدیرنامه را به دقت خوان؛ تقدیرنامه‌ای که
قرار بود به امضای آیت‌الله اشرفی اصفهانی، آیت‌الله
نوری همدانی و ملاقادر، امام جمعه شهر پاوه، برسد و
سپس برای خانواده شهیدان منطقه ارسال شود.
بروجردی باید موضوع دیگری مطرح می‌کرد. به هدایت
گفت: «برای فردا شب برنامه‌ای پیش‌بینی کنید که تمام
نیروهای ستاد با خانواده‌هایشان در مراسم دعای

کمیل شرکت کنند. محل اجرای دعا را به شما خواهم گفت.»

- قرار نیست که عملیات داشته باشیم؟ دعای کمیل محل ثابتی دارد.

بروجردی به این سوال همراه با اعتراض هدایت عکس‌العمل نشان نداد و گفت: «تنوع برای خانواده‌ها ضروری است، گشتی می‌زنیم و برمی‌گردیم.»

- کجا؟

- پاسگاه تازه‌آباد.

- شوخی که نمی‌کنی؟ بعضی وقت‌ها که سر به سرم می‌گذاری، قیافه‌ات دیدنی است، اما حالا ...

- پیش از شما یک روستایی آمده بود ملاقاتم. با این که امنیت دارند، اما اعتماد ندارند. اگر شما اعتقاد به امنیت منطقه دارید پس دعای کمیل این هفته را در این منطقه برگزار کنید. حضور ما در منطقه کم‌رنگ است هدایت جان.

- عصر پنجشنبه چند اتومبیل پر از زن و بچه وارد منطقه شدند. از این که آخر هفته‌شان تنوعی داشت خوشحال بودند و خوش و بش می‌کردند. بروجردی به فاطمه گفت: «شاید صدای گلوله شنیده شود؛ اما به خانم‌ها بسیار نگران نباشند.»

- جاده سوت و کور است و کسی هم تردد ندارد.

داریم کجا می‌رویم؟

- یک جای خوش آب و هوا که بهارش خیلی دلچسب است.

از دور چراغ‌های پاسگاه ژاندارمری نمایان شد. آن‌همه اتومبیل برای نیروهای پاسگاه و روستایی‌ها غیر منتظره بود. هوای ملایم و نسیم بهاری بسیار دلچسب بود و برای خانم‌هایی که از اتومبیل پیاده می‌شدند، گوارا. یک نفر با صدای دل‌نشین دعای کمیل را در هوای آزاد سر داد و همه رفتند توی حال و هوای خودشان. چند سیاهی از دل تاریکی به پاسگاه نزدیک می‌شدند تا از دعایی سر در بیاورند که کمتر به گوششان خورده بود. دعا که تمام شد، افتادند به پذیرایی و خوش و بش. چند زن کرد از آن‌ها پذیرایی کردند. این صحنه‌ها بروجردی را به وجد می‌آورد؛ صحنه‌ای که او را به هدفش نزدیک می‌کرد. «فردا که به کاظمی بپیوندم، با قدمی استوار جاده بانه - سردشت را آزاد خواهیم کرد و وارد روستاها خواهیم شد.»

(ص ۵۲۰)

تنها میان زندانیهای دموکرات و کومله

رزمندگان در جنوب کشور عملیات‌های

بیت‌المقدس و فتح‌المبین را با موفقیت انجام داده

بودند و خرمشهر آزاد شده بود. بروجردی احساس می‌کرد بسیاری از مردم سنندج هنوز به قدرت جمهوری اسلامی ایمان ندارند و مطمئن نیستند که جمهوری اسلامی بر دموکرات و کومله پیروز خواهد شد. او باور داشت که اگر مردم قدرت نیروهای نظامی را از نزدیک ببینند با انقلاب همراه خواهند شد. از این رو ترتیبی داد تا تیپ ۶۰۰ نفره شهدا، با تجهیزات و عدوات نظامی در وسط شهر مانور بدهند. این مانور مردم را امیدوار کرد و رعب و وحشت در دل ضدانقلاب انداخت. بروجردی بعد از اینکه ترس را در صدای مجری رادیوی دموکرات احساس کرد، به سراغ رادیو اسرائیل رفت:

بروجردی موج رادیو را چرخاند تا رسید به اسرائیل. او برعکس رادیو دموکرات، این مانور را بی‌اهمیت جلوه می‌داد. بروجردی موج رادیو را بست و به هدایت گفت: «نقشه عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس را برایم فراهم کن. امشب در زندان برنامه دارم.»

از اتاق خارج شد تا آماده شود. گرچه عده‌ای از فرمانده‌ها از اعتماد بیش از حدش به زندانی‌ها انتقاد می‌کردند، اما او همچنان گاه و بی‌گاه به زندان می‌رفت و تا پاسی از شب را آن‌جا می‌گذراند.

این بار بروجردی دستور داد صد نفر از رده‌های بالای حزب دموکرات و کومله را به سالن سخنرانی منتقل

کنند. اغلب زندانی‌ها جوان بودند و عده‌ای از زن‌ها را هم آوردند. هدایت کالک عملیات بیت‌المقدس و فتح‌المبین را چسباند سینه دیوار و بروجردی شروع کرد. گرچه می‌دانست خبر رژه تیپ ویژه شهدا به گوش آن‌ها رسیده اما مستقیم رفت سراغ خرمشهر و با حوصله مانور نظامی عملیات و حتی قدرت نظامی عراق در منطقه جنوب را توضیح داد. یک نفر که سن و سال‌دارتر از بقیه بود و به نظر می‌رسید ارتشی باشد صدا بلند کرد و با تمسخر گفت: «اگر این گزارش شما درست باشد، مطمئن باشید ایران را انگلیسی‌ها پیروز کردند. اگر دست آن‌ها در کار نباشد، غیرممکن است خرمشهر آزاد شود.»

ناگهان زندانی‌ها زدند زیر خنده، اما بروجردی عکس‌العملی نشان نداد و با همان لبخند همیشگی گفت: «چقدر برای شما سخت است که بخواهید قبول کنید خرمشهر را خدا آزاد کرده است. از خدا که غافل شوید، می‌شوید برده امثال قاسملو که سرش توی آخور اجنبی است. شما اگر خودتان نباشید و مستقل فکر نکنید، نمی‌توانید باور کنید مشتی بسیجی خرمشهر را آزاد کرده‌اند. اگر به این باور برسید متوجه خواهید شد مردم کرد از شما چه می‌خواهند.»

کسی به تمسخر نخندید. بروجردی درحالی که قدم می‌زد، ادامه داد. دیگر نگاهش به زندانی‌ها نبود و انگار خودش هم مخاطب حرف‌های خودش بود. حرف‌هایی می‌زد که از باورهای قلبی‌اش می‌جوشید. هدایت نگاهی به ساعت انداخت و به او اشاره کرد وقت رفتن است. هدایت این پا و آن پا کرد تا او را متقاعد کند؛ اما موفق نشد. او را کنار کشید و گفت: «تک و تنها بمانی که چه؟»

- همان خدایی که خرمشهر را آزاد کرد، با من همراه خواهد بود. نگران نباش. این‌ها به من صدمه‌ای نمی‌زنند.

- می‌فهمی چه می‌گویی؟ این‌ها دشمن ما هستند. نیروهای معمولی حزب نیستند که با احساس تصمیم بگیرند.

- اگر یقین نداشته باشم این‌ها به آغوش نظام برمی‌گردند، هرگز برایشان وقت نمی‌گذارم. نگران نباش، زود برمی‌گردم.

هدایت تسلیم شد و زندان را ترک کرد. چند نفر دور بروجردی حلقه زدند؛ افرادی که در شاخه سیاسی دموکرات و کومله فعالیت می‌کردند. آرامش او در دل حلقه‌ای از نیروهای ضدانقلاب برایشان باورکردنی نبود. دو ساعت از نیمه شب گذشت، اما هنوز سی چهل نفر

با او بحث می‌کردند. دیگر کسی به تندی حرف نمی‌زد و حتی همراه با لبخند بروجردی آن‌ها هم می‌خندیدند. خواب در چشم اغلب زندانی‌ها سنگینی می‌کرد و این موضوع از چشم او مخفی نمانده بود. خمیازه‌ای کشید و گفت: «بهتر است بخوابیم.»

اورکت خود را بیرون آورد و آن را بالش خود کرد. کلت از کمر بیرون کشید و آن را زیر اورکت قرار داد. چشم فروبست و خیلی زود خوابش برد. گرچه افرادی که دوره‌اش کرده بودند هنوز باورشان نمی‌شد او به خواب عمیقی فرورفته باشد. گاه چشم می‌دوختند به اسلحه‌اش و زیرچشمی به هم نگاه می‌کردند؛ نگاه‌هایی که حکایت از طرح یک نقشه داشت؛ نقشه همان مرد سن و سال‌داری که گفته بود خرمشهر را انگلیس آزاد کرده. جلورفت و گفت: «این فرصت طلایی را از دست ندهید. با کشتن او شورش می‌کنیم و از زندان فرار خواهیم کرد.»

دیگری با لهجه کردی صدا بلند کرد و گفت: «من هم موافقم. بروجردی را چقدر بزرگش کرده بودند. این احمق چقدر ساده‌لوح است که وسط این همه دشمن خوابیده. ما می‌توانیم او را گروگان بگیریم و از زندان آزاد شویم. او برای سپاه خیلی می‌ارزد.»

ناگهان یک جوان تحصیل کرده جلو کشید و گفت: «ولی او به ما اعتماد کرد. از سر شب تاکنون از آزادگی حرف زد.»

مرد سن و سال دار دیگری جلو کشید و گفت: «این دور از مردانگی است. اگر به ما اعتماد نمی کرد، به این راحتی نمی خوابید.»

مرد اسلحه را از زیر سر بروجردی بیرون آورد و با صدای خشن و خیلی جدی گفت: «کسی به او دست نمی زند، مگر از روی جنازه من رد شود.»

چند زندانی دیگر با او هم صدا شدند. افرادی که نقشه قتل بروجردی را کشیده بودند، از آن ها فاصله گرفتند. نیم ساعت بعد، هر کس گوشه ای از سالن خوابید، جز آن مردی که بالای سر بروجردی ایستاده بود و تا صبح بیدار ماند.

(ص ۵۳۱)

شما در تصور ما جلادی بودی که...

رزمندگان موفق به پیروزی در جنگل های آلواتان شده و دشمن را عقب رانده بودند. بر فراز کوه، در سنگری بروجری به همراه فرماندهان مشغول بررسی مرحله بعدی عملیات بودند:

پتوی سنگر کنار رفت و حیدری با مردی که لباس کردی تن داشت وارد شد.

- داشت فرار می‌کرد که اسیرش کردیم. گمانم از فرمانده‌های کومله باشد و اطلاعات خوبی از پایگاه‌ها، محورهای اصلی و راه‌های ورود به عراق داشته باشد.

بروجردی به او نزدیک شد و خیلی آرام پرسید: «از کدام هیز کومله‌ای؟»

او که بروجردی را نمی‌شناخت خودش را به نفهمی زد و شروع کرد به خنده و شوخی. لهجه کردی هم نداشت و وسط خنده‌هایش یک سری دروغ تحویل بروجردی می‌داد. حیدری و هاشمی کفری شده بودند و منتظر فرصتی بودند بریزند روی سرش. بروجردی از سنگر بیرون رفت تا هوایی عوض کند. همین که از سنگر بیرون رفت، هاشمی خیز برداشت سمت آن اسیر و محکم خواباند زیر گوشش و گفت: «این چه طرز حرف زدن با یک فرمانده است؟»

حیدری با مشت رفت توی شکمش و توپ و تشر گفت: «می‌دانی با چه کسی داری این‌طور حرف می‌زنی و او را مسخره می‌کنی؟»

طوری بروجردی را معرفی کرد که آن اسیر تصور می‌کرد با یک ژنرال روبه‌روست. پرسید: «پس چرا او درجه‌ای ندارد؟»

- او یک پاسدار است، نه ارتشی. محمد بروجردی.

آن اسیر با شنیدن این نام جا خورد. بروجردی با آستین بالازده و همان لبخند همیشگی وارد سنگر شد و سلام داد. آن کومله دیگر ادا در نمی‌آورد. متواضعانه جلویش ایستاد و گفت: «شما در تصور ما جلادی بودی که کسی جرأت ندارد در برابرش نطق بکشد؛ اما اکنون...»

بروجردی دستی به سر او کشید و گفت: «همه ما گرفتار نفاق دشمنی هستیم که به هیچ کدامان رحم نخواهد کرد.»

(ص ۵۸۶)

مردم را دوست داشته باشی و با تفنگ به استقبالشان بروی؟

از سد ضدانقلاب در جنگل‌های آلواتان که گذشتند، شروع به پاکسازی روستاهای اطراف جاده کردند. هنوز کومله و دموکرات در روستاها پایگاه و سنگر داشتند. رزمندگان داشتند روستا به روستا پیش می‌رفتند و پاکسازی می‌کردند. اما بروجردی نمی‌خواست با زور اسلحه وارد روستاها شود. به همراه هاشمی، محافظ خود، دوتایی وارد روستایی شدند:

رسیدند به جاده منتهی به روستایی که هنوز پاکسازی نشده بود. شاخه لخت درختان کچل‌آباد در کنار نهري که وقت پاییز خشک می‌شد، با باد نسبتاً تند تکان

می خوردند و آخرین برگ های زرد رقص کنان به زمین می نشستند. بروجردی نگاه خود را تا عمق روستا چرخاند، اما موجود زنده ای مشاهده نکرد. در همان حال گفت: «بیا، بیا هاشمی. رعب و وحشت تو این خانه ها بیداد می کند.»

- هنوز این روستا پاکسازی نشده. می روی توی لانه زنبور ضدانقلاب که چه؟ تو درگیری، تیرهای کور حواسشان نیست. من و بروجردی نمی شناسند. می آیند و می زنند و دستمان را می گذارند تو حنا.

- تا به این مردم عشق نورزی و دوست شان نداشته باشی، تا باهاشان زندگی نکنی، آن ها را نخواهی شناخت. اتفاقاً الان وقت رفتن است، وقت شریک شدن با هول و ولایشان. بیا، بیا سید. آن نگاه خودت را عوض کن. پشت سر من راه بیفت. اگر توی مردم احساس خطر کردی، این مردم تو را به عنوان یک همراه نخواهند دید.»

- اگر دموکرات ها تو روستا باشند، چی محمدآقا؟ چرا آن قول و قرارمان یادت می رود. آن ها باهوشند و دم به تله نمی دهند.

- اما من خدایی دارم که یادم داده به او توکل کنم و از هیچ آدمی باهوش تفنگ به دستی نترسیم. بیا برویم، سید.

راه خاکی را گرفت و رفت. کمی که سرعت گرفت، هاشمی هم به او پیوست. خانه‌های روستا در مسیر شیب ملایم تپه قد کشیده بودند تا می‌رسیدند به نهری که دو طرفش پر از درخت بود. وارد روستا که شدند، صدای خشک در چوبی توجه بروجردی را به خود جلب کرد و ایستاد. اسلحه نگرفت سمت آن در که خیلی آرام داشت باز می‌شد. سه نوجوان از لای در بیرون زدند. چشم‌شان افتاد به مرد بلند قدی با لباس پاسداری که لبخند در چهره‌اش نقش بسته بود. اولین نفرشان وارد کوچه شد. بروجردی نوجوان را در آغوش گرفت و بر پیشانی‌اش بوسه زد. پسر بچه دوم سمت راست آغوشش آرام گرفت. هاشمی هنوز چشم می‌چرخاند به اطراف، پشت بام‌ها، درهای نیمه‌باز، تراکتوری که معلوم بود ماه‌هاست چرخش نچرخیده. در نگاه بروجردی اما هیچ شکی نمی‌دید. پیرمردی از قاب همان در بیرون آمد. رودرروی بروجردی ایستاد و گفت: «چند ماه چشم‌انتظاری، اما جز صدای تیر و ترکش نشنیدیم. چشم‌انتظار چیزی مثل محبت، اعتماد، چه می‌دانم چیزی که سال‌هاست کم داریم.»

بروجردی آرام اشک ریخت و با گرمی او را در آغوش گرفت. خیلی مؤدبانه گفت: «برو به مردم بگو از خانه

بیرون بیایند. خانه ماموستای شما کجاست؟ برو بگو در مسجد منتظرش هستم.»

پیرمرد با چهره‌ای برافروخته دوید توی کوچه بعدی. او با صدای بلند افرادی را که اطمینان داشت در خانه حبس هستند، به مسجد دعوت می‌کرد. هاشمی در حال آماده باش جلوی در مسجد ایستاد و چشم به اطراف دوخت. بروجردی گفت: «بیا تو سید. بیا تا ببینی این مردم چقدر گل‌اند.»

چند مرد با تردید پا به مسجد گذاشتند و گوشه‌ای نشستند. مسجد کوچک کچل‌آباد فضای کمی داشت و از شبستانش مشخص بود چند وقتی است از آن استفاده نمی‌شد. مردی با قامت بلند و لباس روحانی وارد شد و بروجردی سمت او رفت. ماموستا با دیدن آرم سپاه در سمت چپ سینه‌اش گفت: «گرچه باورمان نمی‌شود منطقه پاکسازی شد، اما همین که پس از چند ماه یک نظامی را با گشاده‌رویی در برابر خودمان می‌بینیم، احساس آرامش می‌کنیم. فرمانده‌های کومله و دموکرات ما را برده خود تصور می‌کنند. هرچه بخواهند با توپ و تشر و طلبکارانه می‌گیرند و می‌روند. می‌گویند ما امنیت شما را تأمین می‌کنیم و شما هم باید با ما همکاری کنید.»

- پیشمرگان مسلمان باید امنیت شما را تأمین کنند. بیا باهم با مردم حرف بزنیم و به آنها بگوییم برای چه آمده‌ایم.

مردهایی که سمت مسجد می‌آمدند، متوجه فرار چند نفری شده بودند که می‌زدند به کوه. کمی که گذشت، چند زن، کودک به بغل، وارد مسجد شدند. انگار چند وقتی است دور هم جمع نشده بودند.

هاشمی با دلهره چشم می‌انداخت به هر حرکت مشکوکی و هر لحظه در انتظار حادثه‌ای بود. در چهره مردها و زن‌هایی که وارد مسجد می‌شدند، می‌خواند هنوز در انتظار رفتاری خشن هستند.

بروجردی کنار ماموستا قرار گرفت. خیلی تلاش کرد حرف‌های دلش را به زبان آورد. از آزاداندیشی امام گفت و از ظلمی که دموکرات‌ها به آنها روا داشتند. از انقلابی صحبت کرد که هنوز طعم شیرین آن را نچشیده‌اند. بغضش گرفت و سکوت کرد. برای لحظه‌ای لبخند از چهره‌اش محو شد و نگاه عمیقی به چهره‌ها انداخت. حس می‌کرد چون به زبان فارسی مسلط نیستند بعضی از حرف‌هایش را متوجه نشده‌اند. از چهره‌ها می‌خواند به او اعتماد کرده‌اند. انگار این نگاه دوطرفه داشت شک و تردید و دشمنی و نفاق را می‌شست و فضایی صمیمی ایجاد می‌کرد. بی‌آنکه یک گلوله شلیک کند

وارد روستا شد و مردم جای گلوله، با اشک و محبت از آن رفتار مسیحایی او استقبال کردند. خیلی تلاش کرد تا مانع بروز احساس خود در رفتار خود شود. قطره اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و سپس در همان فضا با خود زمزمه کرد: «کاش زبان کردی را برای این لحظه‌ها که تکرار آن سخت است، خوب یاد می‌گرفتم.» مؤدبانه از ماموستا خواهش کرد حرف‌هایش را به زبان خودشان تکرار کند.

- بگو از ما نترسند. اگر هم با تفنگ وارد شدیم، به‌خاطر شماست.

ماموستا که مرد جا افتاده و فهمیده‌ای بود، لبخندی زد و سپس با آرامش صحبت‌هایش را تکرار کرد. او در نحوه بیان از خودش مایه گذاشت و بروجردی این موضوع را از نگاه آرام‌بخش مردم متوجه می‌شد.

ماموستا رفت بیرون شبستان تا بروجردی را بدرقه کند. مردم جلوی ایوان مسجد ایستاده بودند و دست تکان دادند. نگاه‌شان ناخودآگاه به خانه‌ای که مخفیگاه دموکرات‌ها بود، می‌چرخید. وقتی نیروها وارد روستا شدند، دو نفر را با کلی مهمات و مین از آن خانه دستگیر کردند.

هنگامی بروجردی بر بلندای تپه مشرف به روستا برگشت که نیروها رسیده بودند. کاوه و ایافت با توپ و

تشر افتادند به جان او که چرا پیش از پاکسازی وارد روستا شده. گذاشت تا اعتراض‌ها فروکش کرد. درحالی‌که نگاهش رفته بود توی کچل‌آباد، خیلی آرام گفت: «لازم بود بروم، حتی اگر سالم برنمی‌گشتم. لازم بود، بچه‌ها. اگر شما هم آن پیچش مو را ببینید، به مو دل خوش نمی‌کنید. لازم بود بروم، باور کنید. چرا درکم نمی‌کنید.»

هاشمی جرأت کرد و پرسید: «برای چه لازم بود؟ برای آن‌ها که ماه‌ها در هول و ولایند؟»

بروجردی به گونه‌ای با خود زمزمه کرد که دیگران نشنوند. «بعضی وقت‌ها چقدر تنه‌ایم و بر من سخت می‌گذرد. ایزدی و هدایت از راه دور و این بچه‌ها از نزدیک. همه به فکر حفظ جان من هستند، نه روحم. کاش بتوانم بخشی از ناگفته‌هایم را به زبان بیاورم. حس می‌کنم این روستایی‌ها از رازم بهتر سر در می‌آورند. چرا برای رسیدن به خدا، همیشه در طول حرکت می‌کنیم. گاه خدا در عرض هم سیرابم می‌کند.» جرأت کرد و خیلی جدی جواب هاشمی را داد.

- بله، لازم بود بروم. شاید به خاطر خودم. آره، برای خودم که داشتم از برخوردهای دوگانه دق می‌کردم. مردم را دوست داشته باشی و با تیر و ترکش به استقبال آن‌ها بروی؟ دیدید که رفتم و

هیچ اتفاقی نیفتاد. اگر پس از پاکسازی می‌رفتم، این راز پوشیده می‌ماند و معلوم نبود مردم ما را برای چه می‌خواهند و دموکرات و کومله را برای چه. نگاهش هم‌چنان به روستا بود. نفس تازه کرد و خیلی آرام ادامه داد: «حس می‌کنم دیگر آن بروجردی سابق نیستم؛ کسی که پس از سال‌ها رنج و مشقت به عالم خویشتن برگشته. قرن‌هاست این مردم دنبال ما می‌گردند؛ این‌ها که دنبال نفس گرم ما هستند. این بروجردی هر کاری ازش بریباید دریغ نخواهد کرد.»

از جا برخاست و دو بازوی یکی از پیشمرگانی را که دورش حلقه زده بودند گرفت و با صدای بلند گفت: «تو باشی، این کار را انجام نمی‌دهی؟»

پیشمرگ سر پایین انداخت. انگار نتواند جای او قرار گیرد، با سرافکندگی گفت: «نمی‌دانم. والا نمی‌دانم.»

- ولی من می‌دانم؛ من که به لطف خدا رفتم توی روستا. خدا در درون رعب و وحشت روستا بود، نه این‌جا که شما مسلح هستید. خدا مرا همراهی کرد تا سالم برگردم و به شماها و همه افرادی که می‌خواهند به کرد و کردستان خدمت کنند بگویم باید از رمز و راز مردم سر در آورد. من بودم و هاشمی با دو کلاش آن‌همه مسلح و حتی دو مقر دموکرات با کلی مهمات. با آن‌همه تبلیخی که رادیو

دموکرات علیه ما انجام دادند، قاعدتاً باید می‌ریختند روی سر ما و تکه‌تکه‌مان می‌کردند. شما با یک آدم‌کش چه می‌کنید؟ ما از نگاه دموکرات آمده‌ایم تا کردها را سر ببریم و خانه‌شان را غارت کنیم و ناموس‌شان را به تاراج ببریم. شما به روی این افراد اسلحه نمی‌کشید و آن‌ها را تیرباران نمی‌کنید؟ ولی آن‌ها با من چنین نکردند و مثل دو برادر در مسجد با هم حرف زدیم؛ حرفی که از دل برخاست و بر دل نشست.

نفس تازه کرد و بسیار آرام ادامه داد: «اگر قصد پاکسازی این روستاها را دارید، از این روش استفاده کنید. این‌قدر مغرور اسلحه‌ای که دستتان است، نشوید. کردها از هرچه قدرتی متنفرند.»

(ص ۵۸۷)

در تشییع پیکرش کردها به سر و صورت خود می‌زدند

شهر مهاباد ناآرام شده بود و بروجردی با نیروهای اندکی که آن‌جا بودند، در مقابل آن‌ها ایستادند تا از دیگر نقاط نیروهای سپاه برسند. شهر که آرام شد، بروجردی به همراه فرماندهان تیپ شهدا رفتند تا مکانی برای استقرار تیپ پیدا کنند. روز اول خرداد ۶۲ بود. ماشین وارد مسیری شد که به نظر می‌رسید هنوز پاکسازی نشده است که ناگهان صدای انفجاری

بلند شد. ماشین بروجردی روی مین رفته بود و بروجردی و سه نفر از همراهانش در دم به شهادت رسیده بودند. پیکرش را پس از انتقال به بیمارستان مهاباد، آماده انتقال به تهران کردند؛ اما می‌خواستند مردم باختران یک‌بار با مسیح کردستان وداع کنند: ایزدی رفت تا هواپیما را برای پرواز به باختران آماده کند. تا چشمش به محمدی‌نیا افتاد، گفت: «ترس این را دارم که بعضی‌ها در باختران شیطنت کنند. بیا از این کار بگذریم.»

- بسیاری از باخترانی‌ها به انتظارش نشسته‌اند.

- بعضی‌ها نگران هستند.

- این بعضی‌ها از ارتباط قلبی بروجردی با مردم خبر ندارند. ممکن است عمری که او در باختران سپری کرده، کوتاه باشد؛ اما بسیار عمیق است و پرمغز. بگذار روح او با این شهر وداع کند.

هوای بارانی و مه‌آلود، خلبان هواپیمای کوچک ترابری را کلافه کرده بود. دو بار از زمین فاصله گرفت و در مرحله سوم خطر کرد و فرود آمد. پاسدارها بروجردی را وارد آمبولانس کردند. مراسم تشییع، با طبل و دهل نظامی زیر باران شدید شکل منظمی به خود گرفته، فضای شهر را یکپارچه عوض کرده بود. قرارشان میدان گاراژ بود؛ جایی که بروجردی بسیاری از مهاجران کرد را

سرپناه داده بود. هنوز خیلی از کردها در همان اطراف اسکان داشتند و زیر باران شدید در انتظار او بودند. از میدان آزادی تا میدان فردوسی، طول خیابان آیت‌الله کاشانی، جمعیت موج می‌زد و همه متعجب از این همه استقبال. وقتی سنجقی و همراهانش وارد میدان آزادی شدند، موجی از پیشمرگان بروجردی را تحیل گرفتند. به محل نماز جمعه که رسیدند، تصمیم گرفتند مراسم تشییع ادامه یابد، چون اشتیاق مردم هر لحظه بیشتر می‌شد. عسگری هم‌چنان زیر تابوت حرکت می‌کرد. ناگهان گروهی جمعیت را شکافتند و سمت تابوت هجوم آوردند. این گروه برای باخترانی‌ها آشنا بودند و حالا می‌دیدند که به سر و صورت خودشان می‌زدند و سمت تابوت می‌رفتند. جوانی که جلوتر از دیگران می‌دوید، زیر تابوت را گرفت. همین که عسگری را شناخت، گفت: «تو فکر می‌کنی ما را حلال می‌کند؟ تو که به شهید نزدیک بودی، بیا و شفاعت ما را کن، تا شاید از سر گناهانمان بگذرد.»

حالا دیگر تابوت شهید بروجردی روی دست‌های افراد گروه شیت قرار گرفته بود. آن‌ها با صدای بلند می‌گریستند و او را صدا می‌زدند. با هجوم موج دیگری از پیشمرگان، شیتی‌ها کنار خیابان ولو شدند و باز هم گریستند؛ درست مثل شبی که آسمان باختران بروجردی

را از پس سیلی خوردن، تنها نگذاشت و گریست. غرب تا شرق باختران بیش از پنج کیلومتر یکپارچه پر از جمعیت شده بود و نمادی از عظمت محمد، مسیح کردستان را به نمایش گذارده بود. در دل این جمعیت افرادی بودند که ناباورانه به انی عظمت خیره شده و به موفقیت بروجردی در فرماندهی بر قلب‌ها پی می‌بردند. میدان فردوسی اوج مراسم تشییع بود و کردها در مقابل دفتر سازمان پیشمرگان مسلمان کرد به سر و صورت خود می‌زدند. در آن هوای گرفته و بارانی باختران، وفاداری مردم این شهر به بروجردی در تاریخ در حال ثبت شدن بود.

(ص ۶۵۹)